





P. 62
223

Binding
Persian.

A. CHESTER BEATTY

Per 223

KHWAJA ĀSAFĪ.

Diwan.

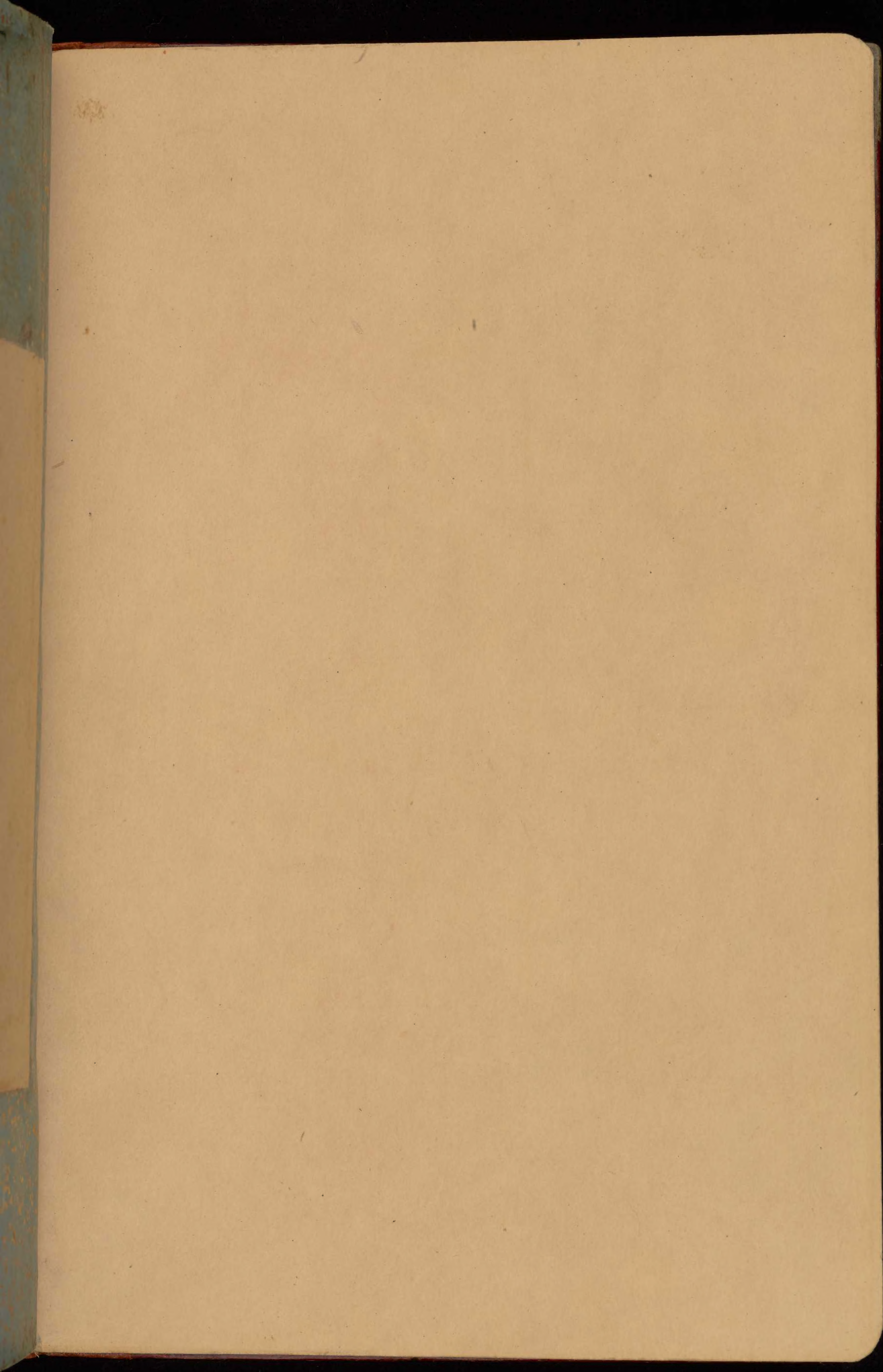
Copied in 959 = 1551
probably at Herat.

MND

Headpiece

117 folios

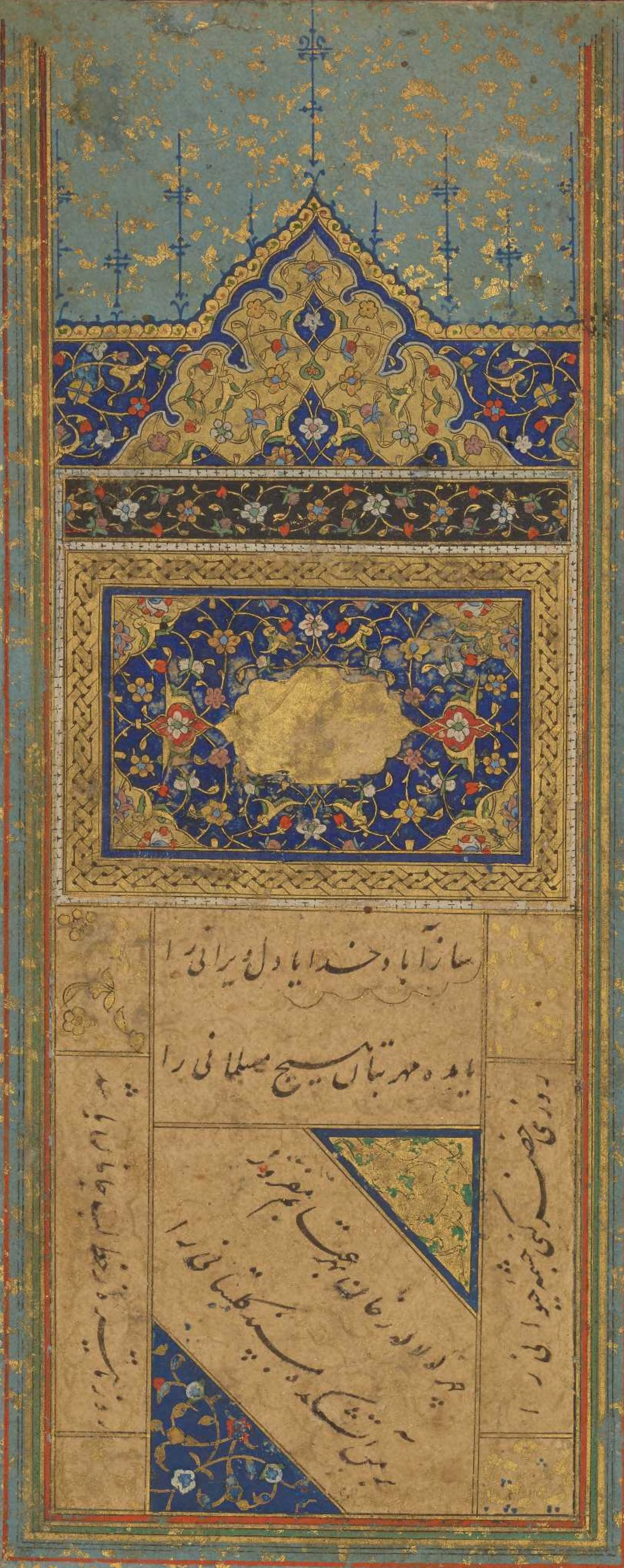
120 folios



عدد اوراق انجمن

۱۲۲۰

۶



ساز آبا و خدایا دل ویرانی را

باید و مهر تباں هیچ مسلمانی را

پادشاه جهان عجب ناممقور
ببینش بدست کلبه‌بانی را

روز غرض کنی چشمه جوی را

روز تیر در خط اسب چایا را

<p>حد و صفت بود هیچ سلیقه ای را</p>	<p>چشم را در کم در جاکش احسن و نیک که در غایت نظر باز آید را</p>	<p>پایض بد زنی پس هیچ کلند از آنرا</p>
<p>اصح کیست که تو چید تو کوید و عیادت</p>	<p>کر شود برق کرم شمع ره کرم روان بشی قطع توان کرد بیا بایه را</p>	<p>بود شکوفه با دام تو نجیب از آنرا</p>
	<p>کز بیابان که در دای سر و بیابان را</p>	

حسن است چین را شد چو پس ادب

پادشاه دره دین کرد و سهوا را بر

حاجب پدید شد و نقیض گشت
زیر پای پیر نظرهای باران را

بسوز و ناله چو پروانه و چو بلبل سوخت
کل جبرایع و کل آتشی بر آرزو

دایه حاد چون اغیار جای گیمه
نشان آتش از خاک پای باران را

تنگم که راحت خود جست و بیخ میارند

بی سکان نشسته کسب شادان غم دور

خاستم در باغ غمرا نخل قدرت بر خورم

چون بوی غمرا در دل شد حاصل مرا

بیدار بوی پست اصغر یار
که نامید پری امیدوار انداز

قاتل حس ششم می بندد دم سبیل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

باز بیدار بوی پست اصغر یار
که نامید پری امیدوار انداز

بود و کردی جوی نعل نرود با در کل مرا

دست غم در دوی که آب خاک نموده می شست

درده باد و شب نام و تیلی کم شد

بود در خواب کمرهای طلب مجوز را

ایرانیان نام او سپیدار و در
جایگاه او که پادشاه است لا یغفل

آصفی در بحر غم شد دیده دریا باز
بعد ازین شکل که احمد شمس بر اصل را

ایرانیان نام او سپیدار و در
جایگاه او که پادشاه است لا یغفل

نخست وانی که پیرت میدیدم ا غلط تر

بسوا و خط خواجه رقی در ما نه

میروی به طواف در ششای طاف

بگویم که من در خیم از رویه
و آنکه این دم از سوز و درد آن

بفسون ببول و نبش و گرفت

نیست از جانب عاشق اثری فسوز

استخوانیت ز من با سگ آن کو را

بگویم که من در خیم از رویه
و آنکه این دم از سوز و درد آن

چیف با شکر که در ششای طاف

بگویم که من در خیم از رویه

صفی پیش من شب غم دل بخت روز

بود و ماند رخسارم کردتی پهلوی

شکست من از بی چشم تو برون غلطه
خطی که از زینب الی و دامورا

بیچس نیست که بر روی دیواره

خند بر باد دیتی زه غیر تو را

شانه در دست و سوزن زلف کردنی بین
ساختی بزمم را شمع جابجای دیوار

تنگ نفسی ز دردم میری کور

گفت ز ما در شیرین سخن تلخ تشنه

پسندید ز نکت استخوان من

روزی که بند شود از کفن جدا

صورت کراں با کلمه اران
سازید صورتی که نیاید درین جهان

دارم زلاله زار جهان اغما که ساخت
یعقوب را ز یوسف کلیر من خدا

دور از بنای باد و آید به ملک آباد
از غم زین باده زین ترش جدا

خبر جدا پاک شد و گوهر جدا

جوان صبح از شیرین طای جان

کود و پندلی و دود و پندلی

کند و کند و لا و یز و بی کند و ما

کلیست چرخ سپاس و شکرت
بایسته در زلف غزل عشق و حب

واری کمال از غم پیاپی

جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

سبب جو بود باغ و بوستان
کشتی در زلف و افق در دستان

طرح تیغ بس خنجر و سپیدی

پند حسن تو در روزگار خود کردیم

ز انجمن پیران علم بر سر پیش ناموز

که سخت منزل فرما و جانی مجبور

آیا پیران فاسر نهاد و حال کشید
ز کافری می بود پیر بلندی

بر خوشی دل ما بسته در سلاسل
در این وسیله تاجیت حال ندی

بیا پیران فاسر نهاد و حال کشید
ز کافری می بود پیر بلندی

که عشق منجبت در موجب بودی

بسی خوش داشتیم اصحابی لازم دیر

سواد لاله رخاں چشم خاکسار است

از ریزه کردنی کاسهای بر خور است

ببینی که کوی او در جای کرد و نوا
ببینی که چشم تناسل ما کی

خط تو شد رقم گلک صنع همه پیش
که در حال تو دیدم صنع چو بر است

باده روی در نهفت میبارم
باده روی در میبارم زلف یکبار

برای کند مهره بان ایغ یکو نه

جو ریغ پس تو شست کشته تو باں

خاک من بکن از در طرف علی

بیا از صحنی در ایام
بیا از کام گل و گیاه
بیا از کام گل و گیاه

بسوی من که رساندیم یار

که نیت قوت بر جایش غار ما

که تا بسوزد پارت کند فرا ما

بهار آمد و گل کل داغ است
چای کین گلستان بهار
چای کین گلستان بهار

زیم که کین دست یار

بوی مرغ دست و من ملاک شوم

و ندان طمع در لب یلی ز ده مجنون

سرگشته از آن خال کجودست نشا تنها

باز چو بار بار کارم و کارم
باز چو بار بار کارم و کارم

مرا بوصل تو خوش روز و روز کاری
شب فراوان سیه کرد روز کار

که سوی من گذری نیست کفند مرا
که سوی من گذری نیست کفند مرا

از آن سپیدی دیگر آن آمدن آنها

لی صبری با شب سبب آه و ناله

رفت صبح پیسته جان مر جان

زا

اشواں ماند جانها

پس با کل نخلی بریان شد
انداختن در دیشک ناینها

در دشت دم آه چنان شد که رگ
مرغان خاک تو کشادند و ناینها

دور و بر لب می کشید باد نهان
مستقار که نازک شد بسیار ناینها

شاه پستانیه و خالی داینها

اوروی ریست رخسار و داینها



تارکش از جا و دقش نماند

زلف سبب بر سر هم پیسته رسنا

از غنچه بوی تو بایم ریشه
دوباب روم غمزه زان غنچه

با من خجسته نیست ولی هر پیل
گویم بدل خود ز زبان تو خجسته

از آینه باو از شکسته طره عذار
از شکسته تو بر روی گل افشان

از شکسته یکتا یخ مرده

دارند بد و در شکسته تان خوابان

ستاره با خوشنواکی که میگردود

ایام کسب است از سود و درون عین
پیش بر این اسرار که در کتب

در دو حسن است این سخن و در برادر کنها

در این بخش از این فغان را

ایام کسب است از سود و درون عین
پیش بر این اسرار که در کتب

ایام کسب است از سود و درون عین
پیش بر این اسرار که در کتب

روید از این شب هم لاله کل هم پس

سرکش من به سبک تو شد پامال

که طفل بود و بیصفت نمی شنود اجنا

دارد در بین این یکدم در شب سحر
ببینم در این یک خط که در دم دران کو درید

رو آصفی کجی شین از بازی خرج بر
کم شد سلیمان را کین بر ما بود شاد و کین

که به یادم و جای گریه بود و اجنا
ببینم در این یک خط که در دم دران کو درید

بهرج با لب دل من نمی کشود احب

مرا در تو زور و مایه روضه داد و انداخت

سجده بجز خط در عمار جانان

مکر و حقه خورشید و ارباب حیوان

نیت ناکوتی است
رسا و کوشش

چه دیده که بایسته مایلی شب و روز

زمانه هست مدار آنچه رونمودا

مهر و خورشید زینم
را چه از در دل حسودان

که هرگز یاد شد بهانه و دوا

بخت و دور و آل صفتی گزینست

پتو فای سیوه محبوب میدانم

نیت خراب را و فای حبیب میدانم

که در دلم پتو میدارند و مرا کلی تسلیم
پتو در دلم در این پتو بخت

نمود چپ پره در آینه تا سوز و دل
بدلسوزی پسر در آب میرانی مسلمان

بیشایان سخت زلف از خندان کل کل
بیکان بیع شوان کرد و دلهای شایان

حالت زبی که اول و درش را بکلیت

در بغل غمی خاک سیمان در بر و آخر

طالبان چست قلاب محبت از لقا

از دامن دیده را بخت بیدار
از دامن دیده را بخت بیدار

به یوسف بر کمان ضرر و دین را

یا و کار دیده یعقوب میداریم

این شش از جانب مطلوب میداریم

از شش از جانب مطلوب میداریم
از شش از جانب مطلوب میداریم

عادتان بهشت را شوی میداریم

ز آن خط اهنست خواهد شد را بریم

ای پهلوان که قهر دین رسا را دود

کاخ شمع سلیمان کاخ تنوان مرا

خط خندان به فلسط عاتقان
اصفی مضمون این مکتوب بدایعیم

کاسه پر شد قح از گردش و روان
دارد این بر خراب آبا و هرگز دامن

جامی بستم به خط و سحر و سحر
داد در طاعت نشان صبحه چو آن را

ده اندوه و سوختن آتش نهان را

تا سوزم برده بر رخسار تنگ است

کردن بجایم اراغ بدمین

در زمین پستیا شدم از دهم
خیز ز فغان بلا دارم پیکر دایم

ساعی ده مد و زیب عمارت اصف

طاق نگاری بس این سید و فریاد

استد برک خجسته در باں مرا

در اکر خفت جگر شکست
خواه پند افاق شدن احوال

پس کز آب دید بهار و از انهار

عزیزت در وقت نهشت گشتیم

ز دل کرد آب خون و کرد باد آید مرا

که یک کرد از کشت در بحر و چون رخسار مرا

بایست لب ز آب لبها بگرده
دل یکیت لبزه و آب و ان

بر موج برد موج هر شکم خاکند و ش
در ره نمود در ته با اسپهان مرا

را غنچه باز و ابرو غم بر لبان
دست و از ان باز کشت در لبان مرا

ییر تو ساخت ان همه خاطر نشان مرا

یک در شرح تیغ ی پکانت آصفی

یا که خواجه جهان را ایمانی

بگزار جهان بهر آب و اندیشه را

باده و دانه ایم بسیار جای آن
که هیچ آن به خضاری نسازد بنفس را

همه دانه است هر جا در دل بودیم را تو
درین دانه میکند اظهار دل ابروی ما را

بازار طعمهای سر نه نهاد انداخت
که هر که ایم در دانه او اندازد نفس را

ولی بپای پرستی بر هر کس را

سرمان از بهر نیکی نامش پریشان

در خانه که دوست خاطر میرسد

انجمن خانه تصویر ما را

سرودنای صفت برادران
بهر کس که بخواهد بگوید

زلفت کشته رسته تدیر ما

شواں نگاه داشت بر پیر ما

در داد و تحسین و زلف تو بگوید
بهر کس که بخواهد بگوید

الطف تو عذر خواهی قصیر ما را

قصیر من و آن صاحب است و میکند

خواهد یافت سبک زلف با جان خویندیم

ای که پیش از او کلام لعل و
ای که پیش از او این پیر ما را

عمری بخود داردت من دید پر عشق

هر روی ترا در طعنه ای طره که بهش

که زن کم کردم سودی ندارد و در خنس تنها

روز اجل رسد بیکتیر ما را

انفجاری است حال تو اسفند صف
شد دیدن موجب تنگتر ما را

زی برای آب انکدر زلفت با این شایه

به نیت آرد و دیدم اصغر اصغر گری

که صحبت در کینه و تا موافق نیست مشربها

موانع خطان کجیم کاس چو آن
که به رخامه فکر کردن به هم سعی کنیم

نمی کریم که در دور لب پیمان عمرم
جنان شد که آب زندگی میریزد ابرها

جانی است که درون آب خاک نشانی
چو به دست از سادای پیاسه زبانی

کند از دور و دهر و دولت و شکر

به نیت و مرا روزی که خواندی به نیت

تو عمر ز مهر هفت دره می کاسی

بلای حاشی در این مهر کاه م

بسیار کوی قلبه کاه
محبوب او شود کعبه پیکت اها

بسیار لبه تو در مقام نیاز
بضاعتی نبود بر کند آه م

بسیار خانه ویران خود می کش
بسیار کعبه غم در پناه م

ز غم روزی فید و شب سیاه م

غم و در می آن شب مست فانی

طیب مهربانم بشا حل رنج خردی

که پماران لایمست خردون و انجا

بجای خست خردی
است خست خردی
جای خست خردی

دیاری که سرشک است برانجا
دران ادبی بشا امین که می بار و بلا

چنان کان خست خردی
که بخاری کو انجا
بجای خست خردی

جووی گزین و آب می خردی

دلم را صورتی می دید در خردی

فاصد سوی تیان کج که بر تیر و داند

ناله شوق دل بر بربالست ترا

پیشانی که بر لبان سوار
خجند بر این کل در قبا جا

در آن کو دست باکم میکم بر تابش
ز شادی سر که باشد میشود بی دست

ای که دارم غم او که خجالت
غم خود در ج خجنداری خجالت

به کل ناله جز صحت ترا

کز ناله می خجند خوان خوشی می ناله

احمدی پره عرق کرد و شب تا روز

از کار روی نمود و این همه کوب یارب

آهوی چرخ تو از سر و پا کشید
دود و دلهایم که در غایت

بی سبب بهره بر ناصیه صندل روی
مگر انهم سبب زیب جالست ترا

آصفی پوشش بر و بر خیزای
مالش چون سبب چالست ترا

پایه پشیمان چرخ پشیمان

خامدین بر یارب یارب

خیال تو جانشینما که بروزا دور و هم

ورنه اسباب فای تو در مرتب

ناله مانع شد و گشت در آب و گشت
چشم تو می زارم که چشم تو می زارم

سرکراں و زازانم که زبزم تو جدا
میدهد پای غم جام لبالب سینه

وار و اندیشه اش که چشم تو می زارم
بوی طفلی که بود در غم لب لب

اندر سبک در با و دعوی شرب شربت

برده و در سبک که دام روز زاهد مدعی

عزف ارق میکند امروز شمع روز

بکرم بیک که را ضیاع میست

سبب نیست که هر یک
خفت بر حال نیست و تمسک

آنکه امروز نیست تو دل دارد
بر امروز تهی ساخت قالب شمع

آهنگی است نور دید جهان را
رو این دید و گوشت و پوست

و بهر که در باد غم است

که خرم روز مهر ترا بود و طلب

استخوان گشت زخویر از این

بسیار بود که رنجیدگی

بسیار بود که رنجیدگی
بسیار بود که رنجیدگی

در روزگار غم زدودین هر گشت

طفلی که روزگار بر او روی آورد

بسیار بود که رنجیدگی
بسیار بود که رنجیدگی

بسیار بود که رنجیدگی

بسیار بود که رنجیدگی

خاس زماوان عطر در روز بوی داد

که پنداری نسیم کو بهار می و در پند

بوی گلستان را که پند می به پند
بوی گلستان را که پند می به پند

برویم خون دل پس گریه را تا کی کند دارم
تخل خد با شد دل بروی من و دیدار

که نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم
که نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم

نایب المصطفی روح ریشی در پند

رستخیزان هر که نشید و طعنه های نوری

سالی شد مرا جلوه کرد غمنا

که چنانچه شایسته غم را ندانم
که هیچ با غم نخواهد بودی که در غم

سید مودع کل بیتان بیک گشت

در این یار که روزی نیم عمر گذشت

در آن گوشه غم میخواست پند خود را
بخشم او سیه شد عالم و خود را دید

نخست لایمی و نجیب زیاده
سید به بود بلا بی لای خیر شد

کل زمین خراب است حال شربت

<p>بر خاک عاشقان سبخت است شاخ گل</p>	<p>ز سوار عرب باغ بهار گشت ز غم دل افشیده بزم دیدم</p>	<p>گل گل خوشه شعله ای ز بخت</p>	<p>آه ز بزم آراست بخت سینه یاد کار زبان کو بخت</p>
<p>ناله و دوشم کردند غم جو شست</p>	<p>ز مزار جهان صغی گریان باس</p>	<p>کرین یار سیمان خوش و طیر گشت</p>	<p>مر که بخت هم گذرد صورت خشت</p>

موج رنگی غم نایب قریب است

برده روی مزار کوهی خار است

جواب اجل ز دست فراغم خلاص
جواب بیداد و اندک حیات

ای عارضت بهار و خفت ابرو نه با
بر ماسرکش ابر تو باران حلت

جانبی پاید بهر نعلین قدس
عاشق تشو که کرامت عینیت

در چشم او نور بری جای پیرت

گویند بر رخ تو جویباران شد آصفی

عشق تو خوبی رنگ کند مرا در آفتاب غبار

حب عالم و رعایا کل غافل است

بسته جای یک را در میان لیلی غار
آسمان صبح را خاگرد و چرخ را بایسان

حال سیل دیده فرماد و مجنون را میرس
جا کما در حب کوه و دامن صحرا بس

بسی در خجسته و در بنم را در کنار
ما به صبح و زارافت و در بالابا

کوب طالع مرا امروز تا چه است

سخت گویم بهما تا هم روی تو پندارم



یست صلیح نجم فاش از چنان آب حشم

هر ده غار ایست خوار بر کن در
باز بسترش که شش کن فزاید

با دکلیر است کفتم آسب کین لجا
گفت می گم شود در موپم کلیر ما

رفت نم بالا که شش خانه افلاک رحمت

در این صفا چشم بجزان
وزنه جاری که شش باقی بایمان

آب و می شش خورشید از خاک است

ده من که عروق بر روی شش ناک رحمت

اصفی شد ملک جان نزع دلکاو

خجسته از غافلش برین ملک خجسته

جانب بختین پیکر کوی اود را باد بخت
بی خجل شدن در دامن صد جان بخت

اسک اهل دل که بود از آب بران کتر
سنبلیله و را جوهر نو بهاری گل

مرا در پیاغ دل به اوارگی بخت
تا می دران خجسته است لا تعلیل بخت

تا میرم شربت دیدار را تیا کی خجسته

خنده زو بر من که اندم ز خجسته کی کرد

بداد آمد و رفت ترک من بچار

از نظر جانان کشاید پدید
وزان مادم نام را دید پدید

بزی ریک و اسیر او اند جان
که شهروید همارا سواد پدید

فغان که داد و کس پس اهل داد پدید است

ز راه که نیت یارم که دید به مطلب
قرار و جگر که در ابرو باد پدید

کسی نیست بر اعصا و پند نیست

بزی ز شرم تو کم است با حق و هم

سرم را بخون بر کوی دگرگون گجا داند

کسی که کپیست سنا سرین آید و آن است

بخت و جویصال تو که در غنیمت
مهرم بر باغ غنیمت سنا و پدید است

مدار دست ز جام اصفی که در ایام
شاه بسم ارقیب و پید است

چرا که دی که رنگ و جوی کلان زان است
را بی ادب و سزاوار و بهار دی آن است

ز کف آئین می کلماتی غما می توان است

کل مخبوری ایلی شمع به شمع و تفت کل

تابست در زمین نبات افتاد

عالم در حبش حیات انداخت

که خیمه ندارد اسب زرد لها از آن است
سند بنیویس نفع لطافت شکوای

زمان آخر حسنت بنیاد خطوبان
زمینش دل فرست نه آخر زمانست

شود حال که شود غم زین از اسماں دانا
بهر او شب که دیده غم عالم کیمیا

آنگاه که جگر خراش نام و نشان داشت

ز خیمه جام می به جگر میسر میماند

سردخواب پس که در و

بغل غم خانه بابت انداخت

سپاس عشق بابت انداخت
باز بخت بخت

بان شب غم نواخت طبل رحل
ناله آوازه بخت انداخت

همین کجاست بخت
که در درویش بخت

بخت بخت بخت انداخت

مهر پاسبان وصل ممکن بود

میان ایرچشم زقطه خاست

قدم نهاد و جوهر کار مرکار او در دست

افعی نشد که از کجایت ابد
سایه بر روز کجایت ابد

بشد و که دیار بیان سیمت
مناصع بر وفا کس میاب کس خج

کلیت در پیکان پست لفت او جوهر
کلده آمد و طالع او کجایت ابد

نشته بر من لال شبنم حاست

عرق زئی و زنت را کل صبح مدار

نوع در این حیران خویشینی

زبانیت که سر بسجود کرد خاک است

که سبب نبوده ز دورانی که در است
که سبب نبوده ز دورانی که در است

یک نظاره مرشد خراب خاتم
سوز مردم چشم خراب بخت است

که سبب نبوده ز دورانی که در است
که سبب نبوده ز دورانی که در است

ز خیال که کل کرده ز غم آن زار است

که سبب نبوده ز دورانی که در است

سوی رفته خوش خان ایا م

میش خاغل از داصنی که بر کار است

چیزت ز تو اها ده ساید و لود
شسته عاقل بدیده رو بدو اوار

ز ماعله بهر چه زان فلک کلا کند
اگر نه یوسف حسن اخری دار

دلکم که باز داشت قدر در حال
فرا خواجه باد کند از اوار

سوز مرده مرغ نه ترا با ریت

ز سر لاری تا بوی هم ای قریب مثال

آصفی ز من بود دل و این سپید

در قیامت دامن آبلر با خواهم کرد

درد و غم و در اسب این پادشاهم
ناگشتن این پادشاه از زانو خواهم کرد

خاکپساران سر جانگر و پستان کنند
بهر خود اول من غمیده جا خواهم کرد

جمع خوانان بدیدم دل ز بیهوشی
در میان کلمه نشنیدم کجا خواهم کرد

عالم سوداست اول شاه خواهم کرد

ی قیامت این خود فروشی از بدیدارم کرد

بر کبریا ام رفیق تو خد بر مر حتم

ای که بهای تخ من از رخسار او است

دل هم با عاشقش جامه بنداد
دل هم با عاشقش جامه بنداد

یک خط خون است و من از دست او جان

هر چند هیچ نیست دل و در دست او

سوز دلم از آتشش بیداد
سوز دلم از آتشش بیداد

آینه مرا و بدست سمند او است

و از هم سید در روی آل ز اهل او است

بر لوح مهر تربت خود عشق تو کندیم

بگویند صید زمره سحر آرد
صیاد مردم از دستش کند آرد

زین پس فام و مهری و زرم صفی

زار و که انچه من پسندم بسند آرد

تا روز قیامت سر ما و قدم تست

فغان بسته ابرو که گشمت
باداغ و فاله محو ای گشمت

نیست که در سایه ابرو گشمت

مرکبان چشم ترا سایه ابرو تست

نعمتین بیک کویت سر ما اها و

افزودن شب روح شهیدانیت
سایه کعبه پیش خیل چشم

مقصود ز روح مسلم اسانول را
بر صفحه خوبی خط مسکین رست

که در بای توافت و ز با اها و ست

افزودن شب سدل بوانه ام در
افزودن شب سدل بوانه ام در

که خاک نشینا هم حرم رست

بر خاک نشینت صفا و را نظری

<p>اصفی مرغ فرود زمانست هنوز</p>	<p>چو ابله که تیر تو ندارد مهر تو را بدیدد چو ابله که تیر تو ندارد مهر تو را بدیدد</p>	<p>نظمی مرغی ز روی هوا افتاد</p>
<p>کل بعد از قیامت دود او افتاد</p>	<p>سرخو دیک که آتش همه جا افتاد که جان کارین افتاد که غم عاشق اینجا که غم عاشق اینجا</p>	<p>نیت شمع که ز آتشش مهرش نیت شمع که ز آتشش مهرش</p>

بدلاری که قتل عام یار پیسباز را

کرفتی در دل خویش خیری خدا یار

بچه ای که سارم دیده ارادش بدیدار
زمانی برب و زارم ز آتش می شمع چهار

جو در می حال خود گویم پستی افکنی خود را
ترا این پستی هست خوانم بسیار

بجز در آسمان خود در آسماهی صد بار پی
کس بسیار خود پی که نمی آید کربار

که در عهد تو دیدای شد ویران با غارت

نخاسته تیغ بر و ضعیفیت را

جو در طایفه ی قویست کرم است

مرا طایفه ی دیگر که پیه های پنهان است

دشت را در عین حال که در دشت
زینتی جوهرت ظاهر شد و کرم است

همه شب اصفی دست دعا بر سپان ارد
ز روی ما را دی نمد پد در باغی است

رخ نغمه که در این دشت
نغمه ز ناله نماید و کرم است

در عین حال در یک رخ نه چهر است

یقین که مظهر صنعت کار خانه چین

سیند باد می لطیف غایب

که در آن سر می زد و دم آخر نیست

خانی ناهب بار و پادشاه
که هیچ روز و که عالمی نیست

طریق باد و جام اصفی ز دست
که جام باد و به از خام سلیمان

حالت چشم نوسانه و می جامه
شده خامر توانی حال سبب نیست

که درون چشم از بزم تو در خاطرت

ستی باد و وصل تو چنان نیست

<p>ست غور ز اید و محو با دود ما</p>	<p>از تو با پند سزای خلق کرد از تو منظر حسن پیش پای پند منظر است</p>	<p>بر طاق ماند نه های ثبات گیت</p>
<p>ساقی بیس که پستی القاف گیت</p>	<p>صبر مدار و نسیم و در فراق میگشاد محنت ایوب و لی صابر</p>	<p>ساخت طاق خانه در دار و شیشه</p>
<p>از هیچ و شب که نباید وفا گیت من صابر و صابر ای پند</p>	<p>از تو با پند سزای خلق کرد از تو منظر حسن پیش پای پند منظر است</p>	<p>ساخت طاق خانه در دار و شیشه</p>

الحی طبع پیمان بخند اهل بزم نورزند

بچ بند می بست را ز پیل ز سودایت

آرد از غیب بر آید آن مشکلیب
و انشوری که حل کند این مشکلیب

دار می سینه غزل با دود آصفی

فارغ شش حریف تو در کاسات

باز فحشای لم بدو غزالان جانب
که خورند کجای پیراهن این غزل

خیزد بی سبب ای همه آیت تناسلت

آن بری ز نطق خیل طایک نمایند

در کل بین رخسار بر ملاکت

کل زین رخسار لاجاک جاک است

بهر لوح هزاره سپیدم
فاکساران زانام و نشان پید

نیت در محاسنست سخن مگذار
وسنگ ترا راه سخن پید است

بعد ازین مژگان چاشنی زینک
که ز سوز دل برده اند ز پیرایه

آهی را که در کف کل خفت

ای خفت در شوق و ندرت پند عجیب

ساقی پیر ز برکت صبحی که آفتاب

کرش مال است نزد درختی مال
جا باکی تو این سب از سر مال

دو دو بجا آب آه دل سوزناک است

در بحر و برتسار نداریم دور از

کویار سیل و ریک روان آب خاک

زیح برک خزان ز تاک است

دانش بجانب ابل طر خرام
راکت جانب تو نظر ما عیال

انجا که خون میده شاربست و دل بجا

دصف آج و ذوق کم کسی که دارد نامل دل

از تیر کارکش خیر آن قصه را بایان گشت

ای شکر که بایست است این صفت
لکهایش که غرض او پاک است

عاج ملا دار و زووری اسبابی کجاست
ت دور است نه جوانی نه دور است

بایضم و عمل از شکلهای عشق
نیاید عاقلی سانس کی ساجات

نماند نسیرین و کل آ آب و بادهای گشت

جنب خنجر بنابر وفاک آبدی



خون ملول خور و یک پیا با نازق

قطع به نین اوی خونخوار کرد مشکست

در کوی او چشم افکندم صنف
زینت در که در خاک کوشت

چاره دل دور از این خساره کرد مشکست
دل شد چاره و اورا چاره کرد مشکست

بزرگداشت اگر صد باره زانور
شیخ بر دای که بیان کرد مشکست

بهمه شکسته را نظاره کرد مشکست

شده را بوی ماهیت آب تاب حلق

بیاختیاری و در پیرا

گویم طار که بکار آید جان
ست و دایمی که بکار آید شکست

کو که خواب خوش از رخا رخا غم بود

بستر راحت رخا رخا رخا رخا

ز عکس روی تو آینه آویز و دوست

اصحای زین گوید بگو عجب عجب
ساخت و پس را آوار کرد شکست

دلم جان بختی است و حق جان است

خوشت یار و خدا دوست از روی دل

راست لوح مرا آصفی رسکند خون

سپیدی که بایر که آمد و دست قنبر
کجوه راه دوم در میان سپید و دو

ز دیر خاست فغان نهان میدانم

که مست آمده پروں لدام عریده حوت

دل تنویرا بمر بیا پلایه مست

پاری که صبا شکست ز چنگ
که چرخ روز که رنج زانه ز کشت سپید

بسی کجایت شیرین ولی بریشان کست

رخا زانه کل غم لیب دار دیا و

آصفی یوز نهمت ز پید و ان کن

درمندان ملاکش را جویمت سوتیست

لاله کم زو فارنگی اندار و روی
سبکی ز مندی نیت اورا بسوی

می تواند بود جوی و یو کل در نیار
انچه ناکت سرازان ممکن باشد جوی

در دل صد جوی خون را فانت و بوی
سبکی سبکی بران کم سوزی نماند

خنده ندر میپان لاله زار سوتیست

کرد و کلکون پیاختن چشم جواب آلوده

مرکه بجان در آمد آن ماه

صدی و عا بر آسمان رفت

پایان جزیم با رجا رفت
بسیار کجاست مستی رفت

بر خیز که بپسته عمر مان با ر
غافل منشیش که کار و او رفت

افعال بجا که بجا رفت
دوم زین شب جاد و او رفت

کسرا جگه قلم جان رفت

درف غم او دست سر نو رفت

خلع تحب الی منت کمره بخت

فونی جگر آصفی جو کل بود

روزی که رختش هایل رفت

نسبت بعدم عمره این طایفه اولیست

فرماند بصورت دل خود داد بخت
پاک کرد و در جانب اصوات

دوری که بطرافتیه حالتیست

ایست که مجنون است در دورد

سایا خورده می نیست بدست من تو

بخور زینست پندار بکشید

هم سوزان منم که
تعبیت سودا کجای
منه از خال

نیل ملک از بر تو شمع رخست

بر واه صفت سوخته بروی خللیت

از مرگ و حیات اصفی اندیشه دار
باید تو فارغ ز غم ز غمی
تعبیت

دیدم راه سحرش اینم عرض میدارم

دل که شدت کند مقصود بر تیرت

گفت و گوئی گشت صورتخانه مر که یار داشت

بخت بخت بر لب و زوایا
بخت بخت بر لب و زوایا
بخت بخت بر لب و زوایا

یا داری که مکتبی سخاوت بر من

طوطی ناطقه حیران سخن حدیث

صورت چش بزم بر درکش بود داشت

بخت بخت بر لب و زوایا
بخت بخت بر لب و زوایا
بخت بخت بر لب و زوایا

نیست بی فایده فایده بر سیدان

اصفی عهد تو چرخ را بست ولی

چه سحرهاست بجزم که در بک گرفت

که ام آه کشتیدم که خانه در گرفت

دو عالم است یک پدید و دو عالم
است یک عالم یک عالم است یک عالم

صبر در کار و او عشق شود احاطه یافت
که نیاں سلامت انجای یوسفی باز داشت

که در غار که با دگر در غار تو بود
که صباست که در غار ای سر غار داشت

فانیت یک جهان با یک کل داشت

بودی حال کوز و یا می خواست

خود بخود چشم یواصفی جا داد

چای که غم ز غمش راه که رفت
که عشق راه را در جانب از گرفت

پار نامه سوختم که رسد میها
که دام حادثه جز مرغ نامه بر گرفت

ز پستان یوروی نیاز بر گرفت

زخم از دم و او چو سبب نام
که گرفت و بگریید نام گرفت

که شمع دارد مرا سوختن هم گرفت

که امشب مرا که در شمع زان شبی

ماه را امشب بسی دوری می دیدم

حسن و زاف و رخ بان را در او را در گنج

استین الید و امنی ز باس ملکات
و اعجاز کلمات دوم زیار غم را

تا صبارا در سیرم غم کل ره داد و
بیل شقه غوغا می کند مر جاست

ای پیکان رخ نوبت است رخسار
ابد اندوده ای رخ جانب است

رزا کاتب زو غمی لی صورت نیست

خواست نمل و سر شکم صورتی زیر دیم

در دهره رستم چشم فرات ای
سکه اتم نمودی که بنزد و گاه پ

آصفی دیوانه خواهد شد عشق آن بر

بهر او باید که دارد سر سبکی که

را بزم گاه عشق بی کجاست
جانب شیشه می آید بر لب

در زمین دل منصور ده روز افروست

خاکش دیو ششام که نهال نهم او

مجنون که مرد از دل اهل خوشبخت

و زمر که کوهی که پست است

که بگردن نهی دل منافع نه
از هر چه نیست منافع دل گرد نیست

هر کجا بخت یلی ز تره اش فراق
خار غم پسر زده و در قدم محبت

یار در غلغله عشق ندارد دلدار
از آن راه پناه اهل فایر نیست

که ندان بر زیر طالع ایها نیست

اصغی ملک ایها مطلب غم نیست

دلی که زین عکس ترا جدا نیست

عرض بجای

تا خود نمای نیست

مرو بهای خانه صبر و سکون
تو بدو دل باد و باد است

زلفت شکست و مار و سوداگریم
شکر میکند که شام جو نیست

اند بهار و بار و بیدار کلای
خوابیم تو به راجی لاله کون

بیا از در که زینت کوشت

در دل زلفه بر کش تا بر آسفت

منازل سیف اصفی که خیار

شدت نافرمانی که
میان تو و امر و در این است

رقیب طغنه کنی از نار و شوه من

که این بر پسم بدو

درین یار پیر و برک و در بانی نیست

که اینجای لب و دست در خیال
اگر چه باد و طغنه و این کدایی

و گزیده و صلا هم ز بار ساسی نیست

وصال و شوا

نودمده نارمال ناله کوکس

تاسم شمس و سیمین و سیمین

نارمال ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله

برکنند از تو مرگش خای را با بود

تا چه کلمات اند ایام بهر ای صفت
نوبهاران اگر غنم آن دی کلکون یک

که باز با و مخالف درید و در آید

چون مرگش خاری که دید و در آید

گرچه ماه شوقم درید و در آید
ولی خوشم که مضمون سپید و در آید

رسیدگی بید صدم کف

از آن خاک شستم که آن کلمات
را چه بر سوی خود سپید و در آید

تا توانی بس که شد آن پیشانی آب لولو

که در سماعی تو خوابید و در خواب
که از زهر مرگ زار ز بیدار شد

ز بار حجب بر من یاد اصفی در وصل

رو ز کار دمی و معشوق مرا در سواد است

توانست خفا بفرزه را با لالا داشت

که در بوی تو شد آن پیشانی آب لولو
با جیغ و ناله و غم و غم و غم و غم

که رنج و سخت پیار دید و دور

سرمان عاشق و پستیم در من زاری

میشمارم ز که یایان بوزخ و خال

بادشاهی حیل من در ویش رفت

ایستاده او بوزخ و خال
چو که در دیده راهان افتاده بچرخ

کل امید باری دل با شکست
داغ نو میدی زان لاله این صحرا دشت

نمی آید چو بخت در مراد
چو بخت بخت بخت بخت بخت

که درم آید بخت بخت بخت

در پیش تو بخت بخت بخت

مردم جو سو اعم کردید را بخت

مردم و جان من از ده ز خا غم است
و که جان من در جامم شست

متصل ناک او در دل من سکیزد

بیکجه حسرت مردم ز دل شست

بهار مردم و کردم بر که کسیت

اصغی پیر و جمعی با یک
کز دلشده و بان دل شست

تا غیر نپندرد در آیین روی

خواهم کنی برقع بر چه یکدست

دو اتم سعد بن مسعود

ایام رخسار

در این دیوار و در صد باره که پیاپی
در این دیوار و در صد باره که پیاپی

ترسم ز کوفی مهرت همه کس و ز
هر جا که رسم گویم سکنی دل بدو

ای از تو دعا گویند پند پند
در این دیوار و در صد باره که پیاپی

رسم که شایسته است از کف جواد

ای وصل ترا شایسته است از کف جواد

تعبد برک نوایک صوچی هار

کوش مذخست برصوت ترازان کل

تغاب دخترا که برده بالاس
سماخ چای ماسد و دماشی

باغ سر سبز شکست نزاران کل سرخ

ماندیدیم مکرر پریاران کل سرخ

باده دای کل دوش که ایام پی
بماند ز کل باده پریاران کل سرخ

روی خود شسته ز باران طراخ

بیل هفت را آب بر آتش نیا

فریاد که شد پست سر و دغم و دغم

از صوت یحیی و طرب آموخته چند

اب و تاب سحر کلگون از که پیا
که بود تازه در سوپه یاربان کلنج

تاز پس بر دل صد پاره مادی نهند

زده بر طرف کلمه لاله خدایان

اصفی در رخسار تو کلدا کلند
که بود داغ دل پیسته بخارا کل

چند
که داده ماه طرده سوخت چند

صد داغ شمسیت غم افروخته چند

یجی که دل سوخته را سوز باز

آتش ده ما را بدی زنده کند

دیدی که نازیدند که روی نکوید
رود بی آنکه آب شود و قطع چید

بر لب رویا غم عشق تو حست
آب لب تف کرده غم اندوختند

شد بان شمع آصفی آب
می سوزد ز خار به برافروختند

خار تهر دل می شکستند کند

یوسف نیست که در عشق مرا بند کند

نخیزی که خاتم دهد از دست خود

نخایان بده لوازی که مرا بده کند

نه اولاد را مغم غماری نه دل را سوب
که دل را مغل غم غماری نه دل را سوب

نه قشش حیفی که بر یک آمیزی
رخ اولاد و کلا همه شرمند کند

نه مرا بده جوانی که درین خراب
جاک را بر سر پا کس نماند کند

نفری بخت و حالش نمیداند

نفری که بود و حالش نمیداند ۲

برو از کز به زنجیر اسیر خون

دل به پیل مویی که میقد بش

اصفی ببارش که چرخ منصفین
مردی باز کرد طالع و کند

می نهان شش که عیش تو مود باش
که صیحت کنی گوشش آبد باش

خیمه ایام خورشید در میان
آب جاده سده از انست که در میان

کشوری نیست که سر پس مهر و دشت

شده سراسر فافا خاک که ملک غم ا و

مانده شد نیز بر سر بخت جان بر جی

روزگار آنهم دلی در کرد و در ناکرد

که در میان خست شده چشم بزم
که در نصف کل بیدار عذاب

دست از رده مباد شود عیار
و بر نه بینجام ازین شسته ترا صد بار

اضغی می آید یام بقا حاصل
وصل انیم دمان الف قدس

خج کو یا آتش خا کلا با کرد

صحنه در میان است و اسن و مریا کرد

اصغر مرود و کویست نشد رنوا عی عشق

اعلام روحا شستین مر جالب
خط ازاد و نیت حسن ازاد کرد

لب دندان بهر منع داد چنین این

میتوان پالای خاطر می شم کرد

صفت او را از آل سوا می فرزا و کرد

که حکم یاد آوردی ز روزگار عشق
روزگار پس بسیار غریبی کرد

تاشد آن لب بکجه و بر جان من

سایه کردی چشم بین سال ماهیت

کرم مرده و دیدار بی بخت ترا

بخیال لب و چشم تو شکست خورده اند

دین تو را که کتب و کتاب
را غنچه ایست که در کتب

مهر لب جویند و ج و مان نضال
در دندان ترا که هر نمایاب کند

دین تو را که نصف خست ترا
دیده خواهی که بگری غم اعراب کند

شوم با دشت که در کرد و یی بجا کند

که در دشت ایرونی تو ایستد

کسور صبر جان که که از رحم بد

کاه با سبزه خنجر هه بهناب کند
که دیو نام از لب درخ هه

آصفی لب که رخاک مه او دورا و

شید مه شب که یه ازین باب کند

شخصی از اید بهمت تیر

بکب ان لب ساهم شکر کند
عاشق از دور بندگان لب که

که مر احتسب انجا صحت کرد

ست هر جا خرابات رود می رسد

بهار و موسعشت ای شل شاوی کن

که حرف با ده ساز در که چون کل خرو

چشمی از که شرم بهوایت پیا
چشمی از که شرم بهوایت پیا

مر که عشق تو نبیا د کند عکده
تجرب کا مراد کل محنت کیر

آصفی تیر از دوا خاک شمس
آصفی تیر از دوا خاک شمس

دل شد پیر داند و محبت افزوده

خدا و دوق می و اعط که طبع مرده دارد

ز شاخ زلف همه را قشای کف

شیرین صغری صد جان در غنچه گل
از غنچه دانه است مرغانی را

ببگرفت این کج راه دارد

بناعل چشم سبزه طوق ماه دارد

شهر روی که صف ملک سپاه داد

کجای که رو می طلعت
بخواهم بطواف کعبه

بر دست اگر توانم سر خود نگاه دارد

چه سوار کردم سیر که برای خیزد را

ای و ابرو که از دو طاق طاق

ز زبان و حدیث زنا الملاح شیر
که بدعوی ملاحیت ز دو کعبه دار

بقیاسیت فردا علقس دخت سبزی

لکها و سی تقرقه طاقها

سرخ ناز پیش تو بخواهناش

که پیش که ما بیره عصمت اصفی را
که سواد به عصمت بره و کجا دارد

که ز سایه عالمی هم در باده

خطا شیدی قلمت نه در انداخته

مهی بکین عرق الود بر آمد

اشد مدبش کوکب مسعود بر آمد

کار او در دشت چاک کربا پند
کار او در دشت چاک کربا پند

ای که طوفان سر شکم ز رخت مانع بود
یادم از سیل فراق آمد و بارانها

سیل غمی که ز دل کند نیزه بر ما
کوه را زنده او سیل پند

آصفی نو سپهر اکلستانها

بوئی شش طرب از لاله کل میاید

سودای خط و خال بود و پند زدن

کز خنجر بر دل را بخت نمود برآمد

شماره دلی بود ز رخسار برآمد
از شمع آمدیم کل مقصود برآمد

دارد خبر وصل آمد بر کل عرش
کز خاک ایاز کل محو و برآمد

خواجه که بر ارم ز دل سوخته ایست
انگار از آتش که دو دو برآمد

رخسار که در پای دلم بود برآمد

بر خا رستم ترست منم که یک

چون کیمی خانب کهن کز برای صبر حال

اول بر تر ایوسف ثانی دانند

بر کو عیسیٰ اصفیٰ الخبیر
یک که از وی یک بر قمار راه

از من خاک من آنها که شانی آید
غم سر بسته و اندوه نهانی آید

ز قلم لوح فراموشی غم نیست
تا از آن یک لایق حرف زبانی آید

تا بدایط یه هم آنجا تو دانی آید

ای قلند ده مرا تا و ده بی مهر

سکند آهنگ بهجت مریدی دارند

جسته آتش میان سوخته طلبند

آینه دیدار پیران سپاسم و
کسوف رفته و ملک باقی دارند

کل یک نهقه شود پیر که نازک بدما
قد خورشید و ایام جوانی دارند

اصغری خطا با دیدار و آفاق
حاصل باقی عالم باقی دارند

سایه همه بر افروزه می طلبد

دل من به هم می آید و ترش می طلبد

خداوند عالم را بخیر باد سرکش

بهر جا که دل خدایان شده نورانی
سوزش را چشمه نظر دودسته می طلبند

هر که آن پیر و خط وید بگذاست

طوطی فاخته آمیخته می طلبند

اورا که خنجر لبست افقال داد

همه پس طلب صاحب اهل نظرند
اصفی فاخته انداخته می طلبند

تیمار چشم تو کجا به مجال داد

که هستی اجل بنیست به حال داد

کشتی بوصول پس پید زنده اصفی

جان او مر که جان بیدصال او

مرد بود چون تو چنین داما
دید که روزگار به طورش دال

پادشاه سر دهنج المندوب
اس باغبان که در غنای او

دریچ و تاب آن من سنگ عجت
کرا عذار نازک او کو شمال او

اورا خدا ببرد هم صاحب حال داد

جزایم هدایا نه ز آیین و لبریت

سپیدی که پیرم خاک بای و کرد

ایران
که پیرم خاک بای و کرد
سپیدی که پیرم خاک بای و کرد

همی که از طش سایه بر به انداز
چه ماستاب که روز افتاب هم نشود

چلو ز پیر خاکم چرا علم نشود

ایران
که پیرم خاک بای و کرد
سپیدی که پیرم خاک بای و کرد

کجا رود که سر آب رده عدم شود

بخت جوئی مانیش از آه سرخ ابر

در دیده مهر و شدت کشت سحر و دمار

در دیده که بنا شد از از این مهر و دمار

عجب عشق نهان اصفی بن سوری
از صفت جوان رشق و عربان

و با دو گو چشم اصحاب میفریفتند
بسیکس که از حدیث از از این مهر و دمار

در ملک عشق شمر و شد در شمعای شایان
با وجه سلطنت اسطغان

چنان شد و شد و شد و شد و شد و شد

تا عجز شد تا از یکایک تن نه مرگان

سمع که سوز تو میجوشت شب و بخت

مستوفی ناز دار و عاشق یار مندی
هم این تکیه که هم این بخت

یا به توبه یا به ندامت

در بزم درد نوشتان نیست اصفی را

تا بهر باده اول دیوان میفرستد

حاصل در سن و دیوان تعلیم یافت

دل صد باره زنده و زنده اندوختی
تا بهر دست ز سر سدا و دل دوری

داشت از بر ز با حرف کلوسوزی

سوز من که یک دور بخت میخوار

چون شام غم در از سوختن کوه میخوار

اشک در دلم میبارد و ز خورشید خوار
شد سوز من مرد زلف و زنی

آصفی دوش من آن طره گرفتار شد
میستوان بود درین پله هم روزی چند

از او که جلوه پند و پند
شاخ امل پند پند پند

دا و دیستند ده دل بختی کنند

کم همان جویشده ساعت بختی کند

بمطفا و زسد یکجور اما بخال

را نه نشسته راه یکم و فاف
کر نه نه و نه اهل و فاف می کند

بر جست و جوی کوثر و خلدند زاهدان

کر یکت بر گرم بخند امبی کند

از ان لطیف ترست آنکه خیال کند

نسبت به افلاک نیست این صفت
و زمان به جابجاست که در زمان می

کل صبح تا شب می حال کند

خوشگام شب بخوابش حال کند

قادر جمیع باریان لعل و زلف است اند

کلیه پستی نه سر آمد و زلف است اند

بارم آه ز باد بهار شکیباز
بود و دم که در آن شکست بخوابد

سواهی قد تو دیوانه ترکند مارا

در آن مان که سوا میل اعتدال کند

باز بوی خوش است اقبال خورشید
که ناسا به چرخین ببال کند

بجای که بویی بی ترانه حال کند

سرو عشق بویست حال صحرای ازاد

ما برادر خفته را تشنه می روی بکشد

ایادان ز غفلت تو بختی سبک
خوابان کی ببول بد امور دارند

غم نیت سیل گریه بردوز دیده را

یکروز مردم آمده یکروز رفته اند

نمک پسته را نهرا لیس زده در موی بکشد

اردم شب سپاه علم از اسما
کوبه پست را یی سبک فرود دارند

کر و کیرا ان بطالع مرغی در زار افتد

ز اندک بجه رفت بخت بد با صفا

ز جبر اهل دردم این مذاور کو شایان

که خفت خانه دارم اینجا میو آن آمد

بخت است که ای سوختن
شمع خوابان کرد در دست آسوی بخند

سید صبح کرم را در ایام کشود
ارو فام شب حیران یو کیسوی سفید

آه میسر و داز حال حال که ترا
طرحه چو کال کسب است و زدن کی بخند

پیر و سوختن می سوختن با سوختن

در سوختن می سوختن و آتش از سوختن

حیث که گفت که باشد هر باری

ز آن کو پاره خال که شکم ز بوی
که برب لاله و گل مره آب آن آمد

بسی در کشتن دل غنچه امید پر دم

ولی هر گل که سرزد بوی نو میدانی

وز نیشند باران که در دغال شکست
که بد بخت را چرخه از آسمان

را خود این سخن خاطر نازل کرد آن آمد

مرا اندر نوزاد ناله از سر آید چو آن آمد

سخت دزدی که باشد بر پشت آید چو آن آمد

<p>انده اوست مرا و شب غم غم غم</p>	<p>بیت زنده اندا صغی منغ و اراد که اسکیب کرد ان شهاجی را</p>	<p>و از هم داشت و شب بدو اراد</p>
<p>ای باب را که جراحی لب تا رندا</p>	<p>یار کام دل من لب و رخساره دل بیمار مرا شربت دیدار</p>	<p>ما در هم کردی سوی غمی خا</p>
<p>بیت زنده اندا صغی منغ و اراد که اسکیب کرد ان شهاجی را</p>	<p>یار کام دل من لب و رخساره دل بیمار مرا شربت دیدار</p>	<p>و از هم داشت و شب بدو اراد</p>

احکام یاد و سبک در منزل اول

دور حصار بر آید و بگردد

رفت پهلوی تیغ بستاند و بکشد
که با جانب با جانب عیار دارد

از اسیران بلا بسک ستم داس
دانه چید بر غاک گرفتارند

که سحر خیز بر آید و بکشد
که سحر خیز بر آید و بکشد

از روزگار خود و کلام بسیار بکشد

بخت سری نهم و نال شایسته بکشد

در روزگار عشق بانی دل را

گشت خراب کرد و غم آید

چون که بخت بدی را سپید داد
در بهر حال از بهر تو بسکند

و لاجرم تاب کند ز ناخ که پست
بهلوتی نشسته فرما میکند

چون که خراب کنای بسیار
در کار است و کل بسکند

فصل شکار در صحنه

اگر چه در این صحنه

برای تو جانور تو ای کرد و جفا هم

اینها که تدارک و فایده جانور کرد

در این خط تو ای صافی
را صاف بر این خط از او بکند

شادم پسندی بخفایی جوان کرد
پس طاعت کند یا دکه ای تو ای کرد

نخاه رسد بر صافی جوان کرد
باز پسند از تو خدای سپیدی

ای محنتی شاد و طایفه توان کرد

سی که در وقت بد دست رخاں

در دمنده کی بود و در یزیت دال

روی لبش زاینه بچکان دارد

خاکه نوئی که رسیده است
که در پیداله حاجی چو آن

بهتر کل و خسته از لاله سیراب
زین خسته و بهتر ادا چو آن

ماله زالم صهی چشم غمگین
دارد الم و نیت دوا چو آن

شب مال غم سر کبریا دارد

دو ز جند انشم دیت تا بال

سند و اسبش زل سواست خفت

چون تو آمد که دل سوخت به ناله رو

که خاک بر خاک من انداز و بین ما را
که خاک سپیدی بود کجاست از و

ارغوانی کل و می تو ز باران است
آب رگم و کراش بر و کشتن

باز به لب و کفایت از تو و صورت
باز به لب و صورت از تو و صورت

آب حرمه ز سپیده طبع با ناله رو

سخن سیراب تو ابریت که در آید دل

طو مار زلف را که سر اسیمه باز کرد	<p>  رستب عری که ببح ان لنوار زبده خانم که خست این چه عجب کداز بود </p>	احرام خا ب سبب در قفسه باز بود
خسوف و انباشت عمر در از بود	<p>  هر ششم از سرخی تب بر سباهل گلگون فتنه ماتحه در ترکناز بود </p>	شپش باز ماند از سبب نو دین
	<p>  ای کرم ساخته در خواب باز بود شکفت و دینش کس می پراور بود </p>	

در سراپی که بود بخش اهل پسر

نوحه بیا که نوحه سر میگرد

شش روی تو در دیده ما میگرد
بخت که در حلقه ما میگرد

شد طیب من بپار پیچا
که مرا جان لب آمده وایگرد

که نیند و شش دست او میگرد
که بلا نی بجای بلا می خدای گرد

که تنیپ من که تنه یک کرد

ما سوید تر تنه بول که در دو قبا

بس که آه دل می گشت زین عالم خاک

کرد باد در صحرای غارت بگرد

چاکساری که رود در طلب تمام با
عاقبت کرد سپایان ضایع کرد

ز اسانت توانم سپهر خود رست
کرد و م یک قدم از گوی تو و میگرد

نقطه دایره خط بنایت
اصحی کرد و بی پای بکار کرد

کلان مانع با می شد و بارس غم دور

از تو بخل میسدی که دلم می برد

اصفا به خجسته که بخوان عشاق

چیت با حال دلم در غم زلفت که
سببم در خبرهای برپا آورد

می نمایند هم خمر و شیرین اردو

کو کهن که شد نخست نمایانم و

می نویسد خدای تو بر کا عذر و

که غم ببرد که گشت
زود باشد که سود بدست

بر دوی می عا خط به ترا پر کرد

با تشکیر ز شک خط او پنهانی

از هم فریب جان سپرد روز درین کوی

آمد شیاره اسکن بسبب افا و

چاله تراب پیرین شب افاد
سپید جامه که به آب افاد

بر پسته بندی ز سرش نیست
خالت که درین تب به بالای افاد

افاد و جوید بوانه دل بی لپی
غم در بی و بوانه بی طلب افاد

رسنگ که ز رویه غیر طرب افاد

دست غم دادند و تو بر خجسته

مغز روی خوب تو ایست میسود

تا ازل دیده جان جهان دانا دسند

اگرچه
اداره حبیبی را هم در آید با قمار
مخفی

کرد در قدرت اصفی افشا و کعب
ویوانه و پست از آن بیاد افشا

صاحب دلا که عشق تو در سینه جا نمید
اول از کرب و غم پیل قمار نمید

و نمی که ان دل لب مجنون رضا دهند

خواهد بر سحر حبت جا نهد بهم و یک

کرد و من ایستم از یاد می برد	<p>دوای یک عیش و شادی مجنون که گویند بهیچ اندوه دادند</p>	لطیف بود که کشتن دل با درد
بازت رفیق بر سر پید او می برد	<p>مانا مراد و سپید مویان زلف خود سر رشته مراد بدست صبا دادند</p>	خوبان تر کسی جز نزارند آصفی
	<p>خفتیم کیم شده دجایب ارس خدا آن کرد و کرد که جان فتنه دادند</p>	

دانه خنجر بیه بر خنجر و را می شد

مرا از صحنی پند را انداخت
جانب پر در آمدن وز دود و دگر

آتش عشق شکاری که بر فروخته بود
سک و آتش دل جوان دل ماسخه

جانب صرف راه سبک گری
در عاقبت اندوخته بود

انگه دی جا که گریه مرا و خسته بود

ز آن کل مرز که زیاده صبور می و جا که

صد باغ درون مهم شیب نظر افتاد

در خاطر من وی تو سر بار در آمد

مشتی بود که در غلج
اندیشه وی شام فراغ

در دوزجاک دل افکار در آمد

در واکه باز در آزار در آمد

در با کرم
از دینده ام خار در آمد

حساب که این جویست دیدار در آمد

پیش چشم از وی تو شمرست در آمد

دلیر و گرفت سر زلف آبی

زان ساعی که بخت برین کشته بود
دوران سوز خست فریاد بجای

کل میفرود آتش خسار و میل است

سوی نواب دیده بهر یای روی رب

جوش طایری که دام صنیع و دی رب

خاکستری که بر طوفش باد می رب

ما زدم ز پیکهای تو حکم بجای
عین سوز باز ز بیا دی رب

در آ که در ساق چندی پیکم

پهرازی ز آلف برینا دل د

منه در دام جافت و پید کیسه د

دمن بای که جاپیت اجم
اسیدان از دناش دنی اجم

در کلپ تمان پسم تو وزیدن گیر
چشم ز کس پس نه بریدن گیر

چون فرشت ایست از دناش اجم
موتو اجم که پید کیسه د

بوی مروم شو دیا ز دین کیسه د

بهر دید و بسوزم که بری از سب د

سزناک است سزناک تو کوکبا

اشک ز سزناکم شود اندم راوشن
کز سزناک به صبح دیدن

صفتی خدیو می بی آن طرغزال
کس ندیدیم که آمو بدوید کسیر

هر که در راه حق بود بر آورد

آه از دلم آن کس که آید آورد
در دلم که از زمین می آید آورد

الست که خدا نود بر آورد

جهنم بود هر که تو به او دران جا نم

دست نه خواند و بدخت پی پیدم دل

حال دل من است نظاره چو پادشاه

شبه تو و باران غم غمی بد که آید
چو ناله خط غایب اندود و باران

در راه پناه هست تو سنایم

کردار تن را چو دیر سودا برود

ای کجای غم از خط بیان صفا
ای دل تویت چو باد و باران

شیر نه سوزی و آوار ه خفا

سیت کجای دل صد بار چو پادشاه

دام دلم کواچ ره بیره کنده

که از دانه مار خان شب آسند آمد

معد جان دلم جان دلم روی
چون لاله و گل پس برده باد

عمریت که در سپله عشق اسیرم
مرو زجه تدپ که نم چاره جاست

عین طرب عالم دستم ساعه چون
عاشق تو بخوار ده جاست

آه دل آن ترک سخا ره جاست

در خاطر من صفا نیش مهرت

شب روان شد مشک او سوی من داد کرد

که در از من بی سپرد با ننگ آمد

ما که از پویش کلید مرغ آفتاب
چو بخت عریان کرد تکلیف

هر بان بود میان سر خندان شیرین
با بی خبر ما و از من اسطه در سگ آمد

بخت در خیلان میل کو غنیمت
که از پویش پند و اندرز آمد

آمد همی تو چون شب بهر کلبه آمد

دست در زلف از آنست من بهر نور نام

بود اولی از من در حیات خود

روزی که مثل من بی دفع حال کرد

اصحی که بپای ختم بر دوره
که بدین نقیصه کشید بر کمر

مجنون لبای پس کعبه بیهود چال کرد
گویا بلا سرخانه لب خال کرد

آن سوی که جانب بود او
در حال چو تو خال کرد

عطی که آتش هست از خود خال کرد

دیوانه ساحت خیل مرئی از بوی شمشیر

زغبان کس لطیف او می پیم حرامی

شادم که ساخت از کلم ایام کوزه
و از شکست و به کجاست حال کرد

خو کرد و آصفی خیال تو در ساق

بخی گرفت و قطع از صفا کرد

چو می پسند مرا در خاطر پیدا می بد

بناش کس فک از درون فریاد می
صدای پیم فریاد می

تصویر کند کار ناله را راسی باری آید

ز غوغای انعام و لایمیش آملی انا

میر و مملکت پدید بر باد که در محبت امروز

خدا هدایت از او شد و قصد که فاری کرد

ز ساجدین و تانانان و در منصب عظیم
غنی یافت از بهر مبارکجا و جای

ز باغ وصل آن سر و سپهر صفای
نیمی بس کرد و بوی گل و شادایی

باز این کمال و کمال و کمال
که سر آمد و کمال و کمال

سوی خود هیچ زود نیست عجب کاری کرد

به خود ساخت کاری عمری نیست زانما

<p>جذایم شوم بشت غم گذرد</p>	<p>مطاف گل شکست که بل در باغ بار ما حال در بر سپهر عاری کرد</p>	<p>دور را بر روی نیاید می بر عاری کرد</p>
<p>اشب این قصاید است که از هم گذرد</p>	<p>چنینم که سبب می شود یونم وین دی تو دیوانه ام اباری کرد</p>	<p>اصفی نیست بر او در و با چراغ</p>

بغداد را جاست بود را نه خوشنظرهای

که سوکر در زویرانه عالم گذرد

تا توانی گنجی شده با بیداری
جای نیست که بر خاطر او کم گذرد

آسمان طور عقیقیت ز رویه یاس
در کپتان سحری بر گل و بنم گذرد

تا نهادم بکاف خفته بر روی
در دلم نازک در کاف تو دم گذرد

کر نای غلظت از سلف بودیم گذرد

نمط فاکتیر شکستیم بیداری

مودای تو بهانه مرا خاک چینی

بسی با جور از آنکه ز او رنگ بر او زد

آصفی که تو اضع کنده ز دار
رود و با پیش که در بند قاضی کند

خند غنچه پیکان دلم رنگ آورد
کلهای امیدم همه این رنگ آورد

بیکر دلم شب همه شب که در دار
خند آنکه قاضی شب اسب آورد

مظوم تو ای دل آتش بر آورد

بسید ز آتش و جفا که هست

قسم جبریت پیشتر اکر کرم بی

داو این لطفه سر زلف دارد
استه اقبال خود از جگر دارد

پاکه سیر خرابات عالمی دارد

عجب سواختی شد آب پیچی دارد

حرم سیم که هم ز مری دارد

سهم پاکه که به بنای شایسته
اساس دیر به پای کجی دارد

کسی که لاله صفت داغ مدی دارد

کر بجای هم ز دل به پیدار

ز روی دشت مساطر حباب مانع

که در قفا بزم این را کند و اراو

بوی پیچیده و سبب ساطع
خدا از این پیش پیچ بدیندارو

ز بهر برکت صبحی بهار عمر خوش

ولی جو مو پس کل فرصت کمی دارد

کو خال شست صفی عالم از
صور روی زین پیش عالمی از

که حق حجت و برین را کند و اراو

خدا از دور و دل این را کند و اراو

دل که در زلف تو کیه در پیدان رام	<p>بست من از زلف مدد به دست سبب کینه را که دارد</p>	غم تو در دل و چیده دو دانه	پیر جانب در تو دل ریشک
یکه در نشت که بان بر پیشک	<p>باده می تواند یافت سبب کینه را که دارد</p>	دل ریشم ز تو جدا کنم ریشک	

نزد سر چمن ابرو شد خوی می رسید

شده را سر که دره ای گشت نه خوی رسید

که غم عشق کند در دل جوانان
استقام دل من این تاب بکشد

در پیابان ستم خار سر تربت من
دامن پس کند لاس ستم اندیش گشته

افغانی گشتان که چون پیش می زدند
صحن بر خایه جانی بل بکشد

راحت نوشتن پند اندیش گشته

اصفی با لب و بند شطن تپ

شب کوئی کز ابراهیم ویدان راه رها

گفت خواجه صفی و زوی کوی می رسد

از طرف جنین کین از دایم پیرا
زان میان یک لانت بر بوی پند

بود پامال قریبان دی کرد آلود
می رسیدانی حمه محسبا بروی من

باز می کشم کرم خنجر لاله
از بی خسار و زنجیر بوی پند

جوان کرد و ره چرخه ناله می رسد

کر، سکنه غایت در صحرائی آه مر

اصفی از لبست برده مهر لعل سرکش

شعر پیکر ره فاطمه خاں بود

جمع سان کرد و بجم کز تاب شور
مازدم از آتش دل به باب شور

ساقم قبله ما دیده پیکر زدا
خیالی که ز ابروی تو محراب شود

بمزه خط را با کس در روز
تا در آن عارض جمع اعراب شور

که در وجه چرخ کوسه نایاب شود

دل محتاج در که شکر فنا و انجم

اگر چه پیش تا فرازون کند و کوش

ولی رخسار من چون تو دانه باشد

بختی که می رسد به باد
بختی که می رسد به باد

چو سوزم و شوانم که عرض حال کنم
زبان حال مرا زبانه باشد

دختر بیایان سپید خاتم بودی را
که بهر نامم همچون جبهه باشد

تو از شوق تو مرا تا زبانه باشد

جو در رخسار من دست دردم خوار بود

مخوژ تو کر برادر پیسیدم

کرخت مراد تو برادر برادر

خاز عارسم غنایب نازکن
تو برادر است کشت شایسته

براهه سرتان اصفی جو خاک شد
راستخوان تو سر جانشانه شد

آج که رسد پی برادر برادر
بر خاک برت است بزرگوار

کایم بنایت بکل در برادر

است نهنگ در دلم نازد

ساختن سودای کسوی تو یار دلم

شب ز یادم رفت و کسوی تو امدم

پشت پرده ایام
دوم با سر و بار آورده

فرما که مردار زین خسرو شیر

فریاد و فغان ز زلف و مژده

پشت ازین غمی
کونام بویایم که در بار آورده

عطر و رشت ز موی تو امدم

سخت پراکنده با موی تو امدم

ای پی رو را خط و خاست اسباب حال

لیسب آسوب مر و فرست عالم شد

بسیار باده و اسکرین و کوی
را بیهوشی ملک کوی تو ام پدید

تازه و تریا نم کلبرک ششم شد
در عرق حصار نیک کوی تو ام پدید

از کدایان عاکوی تو ام پدید
از کدایان عاکوی تو ام پدید

مرکز هم پیرا رباب کوی ششم شد

مرکز هم پیرا رباب کوی ششم شد

سرگرم ساخت اهل خون اشراق عجمی

معی که بود بر پیر مجنون کباب شد

در این روزی که افلاکم ز با کواکب
و اسن او و سپید کبریا و انجم

بمیزه صحرا می لرزانه دارد
جز کیمیا عجم ز باران خنجرم نشد

پس کیمیا آن سپید بود و صنف
پسین بنیاد و فاحش

آموختی پیریت ترا مثل خراب شد

ملکون پا چرخش تو با از شراب شد

بحال خط تو و پست اندویده و دل

که روزگار خود در درون پیکر چاشند

در بجز دل روی تو یک قطره خون یکید
که داب مرد دایره افاب شد

ام و چشم شادی من می پر دپس

نا دیده روی خوب تو در صفا

عمای که ای خال شین بود در صفا
در طوفان پستان عاجب تاب شد

ز سرم روی تو یکدگر خا که کنند

بنان که نسبت خفا تو دبا کنند

مستی در شراب عشق که ابل در دریا

که کند صبر و تحمل که پیر و پادشاه

خاک فاخت عشاق شکستیده
حواله تو بیا و این پیر آه بکنند

جو نیست طاقت فریاد گوش خو بار را
چگونه گوش نغز یار و داد خواه کنند

دوام وصل تمام اصفی امیدوار
میں بہت کہ یاد لوگاہ کاه بکنند

مردہ خوابی بای چشم پندار آورد

چشم خنم چشم پندار آورد

فریاد من پدید گوشت ولی چه سود

بنداشتی که کوشت و زبانه می کند

عالمی احسب غم ز کار عشق آید
بکسب شکل را عیب و زاری کار دارد

ناتوانی نیارد سپهر خاری و
ساربان از تربت محزون مگر خار دارد

حاجت که کل ندارد اصفی یار
بکسب سواد توانی رو به یار دارد

ز آن کل برت دولت می کند

باز هم سبایک کل می یابد

بدیدار دل با قافله در در پید

ماره مرطوب عشق تو نیم د

در آسیم دولت می بود ز راه
سرای عجب بزم فرمایید

جنید بقصه حسن مازی که روزگار

بهر خراب کردش آبا و کین

کل خیمه آمده بر فاک صحنی
از نصف جال تو بپایید

که لعل غم ز لعل تو نماند

که لعل غم ز لعل تو نماند

تا در طرب تو می دم سراب ار

باز تو دل نهادم کجای ار

شده بجان بازلف تو در صیدین
زان سر اسیم و بد حال کوییم

باز در دل هوس مهره شکر بست
مدم بدم در بدر و کوی کوییم

حال دار و دق و رب کوییم
شده می رب کوییم

شده است این مد موییم

اصغر سر آن لعل بی اشوبست

پستون ره خود پیکند هم ساشکیر

کو کون ارم از کز انداخته

مخوژدم جاسن و سب عجب
کر مکن بد بخدا اصاب دار

آسم ز سوز و گریه پیا بیا عشق ترا
کاهی سموم دار بود که سراب دار

ای کز تو را چشمه جان پیا
شیده سوی خود او را طهار

کتاب سرباز و دایه جانب دار

همه ایل و یه رود و سبب اصفی

<p>تویی که نیست عذار لوسک سوزد</p>	<p>با بجز از آن پسند در یاف زاری چرخ دو جهان بده و در با تو که</p>	<p>صورت حال شرم کرده در دانه</p>
<p>مهر از شش حسنت ندیده و دور</p>	<p>ما ز کم که شب بجز سر آید و ریب چرخه افروخته چون شمع و قد افراجه</p>	<p>اصح نیست بجای غلف بوی طول</p>

بخت که پدید آصفی در ناید

میان عشق تو روزی که جان آید
ز بود و ماری را هم نبود

برایش خوان که ز خاک پیرم سگان یا

بود ز پیک رقیبان تو کبود سوز

براستان بود او در پیر و هنوز

ما که سوخته ام روز داغ پدید آید
یا غمائی فاخته اید از مود هنوز

بخت که پدید آید بر دهن و سوز

بدر وقت مرا حجب نیست

داده آب می باغ رخت را محبت

سر انزکست از خواب غارت تنوز

مردم در دل من چو پیاوست
دیدم رسو و دلم عاشق از تنوز

راستخوان در ره عشق است ساهای درگاه

حاکم شد پسم و درین بادیه کارست

بر کمرم زخاں غم خاں لخت
کرده دیدم مرا اسیر بهار تنوز

چند و کجاست بالا می از است تنوز

سختی که زودی بر دل یواند مرا

همین مس سبب آه عاشقانه میرسد

چشمه زلال از چشم خرام زنده شود
شکوه بخت بدو عایق بود و کرد

کر و صفت کل خط سبز را متر است

بنفشه را بخت باغبان در و مرکز

زار چار زده اش یک زبان میرسد

خیمه قدی چشم سمنند توام
سزا که راست نیست باه و نواز

که ز عشق باز ندیده که در مرکز

چرا صفتی بخت تو دل کرد و کرد

کوک دست نهر دل صفتی بود

ساختن دل مهرت بدین بهانه مهر

چشمش زلف تو شانه میداند
ز شانه حال دلم برین حال شانه برین

چنین که ریک روانی در بخت

ز ما براه پیاپی نسیم نشانه مهر

نهادیم وفا در زمانه سپهر
ز پیو فای با این زمانه سپهر

خانه مهره او بلکه راه خانه مهر

ز تیراه ساندیشی ز قشيب و مر و

<p>جهانرا آصفی بر خون لالت لال را زار آمد</p>	<p>بوار و در جویان سپید و در اخلال بایست صدای حاجب باشد ناله زار بپایان</p>	<p>که سخن نیست کا نذر و سیاهی داغ دیک</p>
<p>که شد کین غزاله طرف ابو صحرایش</p>	<p>ز گلزار جهان وانه به ترغ جانم را که بوی پوفایی میسد به گلها ی</p>	<p>جبار دای خاست ماند و اغی بر بال</p>
<p>روم بهر مقام سار و بی جان که بسیار نات کاه پس اینی را ز خسار زیان</p>		

<p>ز دست مطرب غم اصفی زاری بخت بون</p>	<p>بخت بدست که می ناله در غان شب است و بوداری نو خال بخت</p>	<p>که از تنده خالی کسیر کنم ز کف بخت</p>
<p>که دار و تار جانت که شال ز کوشه خجسته</p>	<p>دماں کلعداران سوی لبه رهنمون لرا که می خواهد جان آید و لم اغرب سگش</p>	<p>سندم کس به یحیایان ده سحر را</p>
<p>بخت بدست که می ناله در غان شب است و بوداری نو خال بخت</p>	<p>بخت بدست که می ناله در غان شب است و بوداری نو خال بخت</p>	<p>بخت بدست که می ناله در غان شب است و بوداری نو خال بخت</p>

کشا و کرسی زلفش بخوام

مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر

ولا و پستم کرد و تو و ریه

کجا آمدی سالها از تو یارش

ولی شاه خاوند بدندان کشت و ش

شب و صبح و آینه و نیش و زانو
شب و صبح و آینه و نیش و زانو
شب و صبح و آینه و نیش و زانو

باز و ده چیه کرد و انرا و ش

کری و میخ و سپاه و خدا

خط بازن است مضمونی که در پیشین	<p>نمود عطا و مبارک بایست که این بود اعظم</p>	یا ز تیر آه میامید بهاموختن
نویدا جل واد غم اصغر را	درین مدت امروز دیدیم شاد	
تجلی پس یسیده و نهان در او خوش	<p>جلوه دادی در دم سپید و زلف این هم بایست که می تراست</p>	می پر دیشم تو بهر میداد و شکار

برده دل رخ عشق تو صد کالدم

بدر نزار دباغ رنگین بنامی و
شاکل صندلی ناز و بکشت و بخت

شد کان و در خوابان کشت کس صفه

کشتند او را بطلاب محبت سومی خوش

چشم عشق را پرده دری بود غرض

بایب از جلوه ترا جلوه کردی بود غرض
با خرام و درونی کلک دری بود غرض

ظاهر سرش خلی بی بود غرض

دی که در سیرت بی بزرده بودی بر

<p>میر و دود و بوی و کیراں بن خط</p>	<p>شکر ابرام کل و تیر نعمت خیر و کرم طری و دود و غرض</p>	<p>زیمه کریمه شک جگری و دود و غرض</p>
<p>سوی هم مینو ایا کجا کر دن و علط</p>	<p>رشته ستاں می عشق جواب عین زان می ایا طایفه را چپ سری و غرض</p>	<p>اصفا شک ترا که در خون حکم و کرم</p>
	<p>نعمت ابرام کل و تیر نعمت خیر و کرم طری و دود و غرض</p>	

جود و نیست ز کشت لاله زار حط

شاه صدشان اردو تنوع
کبک در کتب برایش غمیکه دین خط

یوسفان مصروفی بر کمار چشم مس

نیر مقدم هر تب لایزال فی الوسط

ز جام لاله که خالصت خاخر حط

چون بر رویاں بعد از نذر بر اطراف شط

شهر خط غمیرین تن صد خندانکه
کبک لیلین و زافروست آمدن خط

آصفی ندری سیب طهر رندان قلم

ز عارض تو بظار هشتم قانع

اگر چه وقت نظر میوه چای مانع

چنین که بی خط او که بی خط
از سبزه و باران بهار چه خط

ز خنده لب یار است خط روح مرا
که لب کشاید خنده یار چه خط

داعی باشد اشقه اهل سودارا
ز عطر پیایان لعل نیکبار چه خط

ترا ز صحبت خرمای گلزار چه خط

مذاق مطهری صغری نشاید و رای

وقت گل نسیم و وقت بهارست لطیف

نکته در خشت در سواد دیده جلوع
ساز و خورشید را کجاست این طالع

نه اشتهم طمع کام دل ز قد لب

بجده و شکرین ساختی مرا طالع

حیف باشد که می کند و اوقات بر لب

رمان خوبی شکرین حسن بلیغ
لطیفهای عجب ابل عشق اوقع

صد صفتی پله قطع تو جت قاطع

خطی که مایه ترا شید و نو بر و دل آورد

چون کند بر رخ تو خورشید

افتد پستاره در گوش تو بر طرف

از باده بزم خورشید بدل می شود
چون طربت کسی را تکلیف

سایه ابرو لب کشت و صراحی جوش
خاصه وقتی که توان یافت موافق و جوش

بزم را باده بزم پدید
نیت در کسی تو حریف با بزم ضعیف

شتر ناریه بخشن جو نایان طرب

اصغر در ده جوی نایه سر اطلال نایان

خونم ز دیده بر دشت افتانچو بود

دارم ز خار خار تو خون در جگر سوز

گل که خواهم دل صد باره بیل در د
فلک نشینش سوز غار رس

آه صفتی زیر پسم تو سن او خاک شدی
یا بره چشم تنای تو جارس سوز

بستم زلف زلفیه و عشوه که سوز
ابروی زلف زرب تو در جگر سوز

شهم از دوحیت با دهر سوز

روی تو در حق کل باغ لطافت

گویم از سخن من برون مرو و هرگز

نرو و نه که بودی سخن بشنو مر

ای سغید بر لب من صبح ارزوشت
ای در پدم هوای تو پیرانه هم سفر

رویت نداشت تاب اشارت زمار

ایک زینل و خال برویت اثر سنوز

حالم رسید از لب و دندان ناخوش
ایسان هم تو شد جوید و کمر سنوز

خبر شوقی که در دسیسایت تر سنوز

بر لوح دید که یکه خال و شمش آسفی

دل جازا طلب گشت قضا و جزا

کفری که در میان و در جایی
جانب بود و بود که در میان

فصاحت نیست است نه جام می زلف

آینه که تو مانع دیدار می شود

کرد و خدنگ آه مرا عاقبت

که دهم دانه مهر خاکی نو آفرین

در باغ دید به تر ناسا علی او
ترکان شریفان چو صبور بر صیف

شد آصفی چو بر نیان کشت

آصفی را جدم غم نام دل

که ز جان شد بخت غم اندر فراق

ایدم بخت که باشد تاجا که دل
مرا لب بدرد فراق

نیست چون سوزدم سوز تو ای پروانه

که ترا سوز وصالست و مرا سوز فراق

گفتم دارم دل صدفان ز قیاس
که رسد بدولت و ناک که در فراق

شد دل محب از خون دل در فراق

بک میل غم دوری کل می نالد

حق کند خرم عشق ز در چهره ما

چرخان زده من در عاصوی حکم
که بگذرد کند دانه پشیم حکم

میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر

کرده از صفی دل خط صوری همه

نزد روی سدا ز بگذر ما بکج

بختی تو بان در عاصه پسند و ب
باده شیرین همه کوی مالت بکج

بکشت راه و سر شکر ستا بکج

پشیم بر تو کوی اسد ز ما بکج

دایه نام و اینج و امصیبتی

کردی نصیب تو حسرت و اجاباک

من گفت که همراه خیال تو مرا
ست غم سفری گفت اندر ملک

طفلی که بود آرزوی جان در دناک
در داکه رفت و می برم این از خاک

دو بوی آید روشن بر خاک و نسیم
دو بوی آید خیم و درخت و دریاک

عاقبت خاک بهر دیم جان پاک

کر دیگران خاک سیاه خاک را

رفق صبر و حسن بود دل کو غنیمت

و هکذا از قافله مازند مرکز ابروی دل

بیاخت لاله عذار با باغ را
رخساره پاره پاره که بیان چاک چاک

ما نیست یونس ماسی کور از آن
شد آب دیده تا بسک ناله ماساک

این بهار پیچان کرد ای صنف
در دی صیبه شد که دوایت جزایک

خواب را در نو و عشت پیاپی دل

بنا مد سبب جبران نم و زار دل

اصفیای طبیب دل بیمار تو شد

صحی است که گفت بیماری دل

سایبان پر او پرده دل غم خاست
تا شود بهر معلوم هوا دار دل

تا دل غرقه بخون می برداں طغیال
کرد او لاله پستانیت زبیری دل

نیت در حلقه ز کوشش را پاره
پیدا ناز است در اعطاف کرداری دل

سر دین امانت دم طغیانی دل

سر طغیان در دل تیغ تو راه عدت

<p>یست پروای گلشن پروان را در ا</p>	<p>خیال دل و ابرو شد مرا در ساز دل سپهر در دلبیک گویند با هم از دل</p>	<p>پرومای دیدم نخواهم ساخت نایب از دل</p>
<p>کردن روی دادی بخت سینه زار و باز دل</p>	<p>محل وصل ترا نشد دل نالار حس چشم بر راه تو دارم گوش را بوار دل</p>	<p>تسک که مرا هیچ است دل کند از دیدن</p>
	<p>عاقبت از سحر صبر من غل دور از دهنه باد من باعث کز دل</p>	

سمع سال کفتم بر آرم شب غم را اولی

دل که در معشوقه بازی ز خوابانید
چرخ ساز از بزمی پدیدان ز دل

ساخت دل میزان را بخت و نعم صافی
هر که در سرمان دل شد میگذرانید

شب از آرزویش به عمر مست کوته جویم

بیا که کوچه پنهان کنان جویم
کافور شادانت اینجا بعد از جویم

تک اورا پیستی چندیست که جویم

و السلام در بزم شایان هر دو جویم

ز آب یوده از پای در گشت مر

نیت زینت مجال هم زدن به چشم
سبب آینه رخسار است

بر دلت بار سپید و خاکس از می آمد
مکن پستم کو و محنت در دلت ره جویم

که دل از غیبت نفقش آب گل کردم

نیش ابرو باد که در چشم
زین بیان که بر رخسار چشم صفی

ص با کل نخه آنجه بر لب کردم

به پیش پیده دل از به وصل کردم

<p>چو ملک صبر بر صفتی فرا زینا</p>	<p>بخون من خطا و چون چکل بر دین سوار و دیده و دود</p>	<p>بود خانه دل را سوای شش و کاف</p>	<p>مرا که سب هوا تا می تعدل کردم</p>
<p>چشم که سلطنت عشق مستعلی کردم</p>	<p>ز بسبب نیست امید حجت آید اگر ز کندی بودم چکل کردم</p>	<p>کاف خانه چسب این تب چکل کردم</p>	<p>موا می تلو در حد اعتدال آمد</p>

سودای کفر زلف تو باز آید

اینک کی رسد ابله بین منم

تو بان کلند و خار ملالت عین منم
سختی دیگران بدو به زین منم

مقبول طبع و قابل مهر و وفایت
مستوجب عتاب و سزاوار کی منم

خاتم زباب است که کاشند
غنیمه که دایم خود را برین منم

سایه سزار با جی پشیم

زلف ترا سزاوار منم هر جی ملالت

<p>دل پریش و چیم رایت را چنگ</p>	<p>دارد کین زبانه تو در یوزده اصفی توبه و ساجدین که ای کین</p>	<p>سبب یس تو در دل کند تو اعم</p>
	<p>خوشم سوز دل خود کباب را حکم</p>	
<p>ز دور و آه توان کرد پیشت را خایه</p>	<p>الزکریه دیم چشم زار را کین کینه دل با اضطراب را چنگ</p>	<p>ولی سمار حسن عجب را چنگ</p>

باب می ساحت ریح را نشان

که چشم همه کرم غایی چکنم

تو اصفی منی عارم و نه زانه خویش
که در طرب صوت باب را با حکم

که در خانه اعیان رگشایی چکنم
بسجده های بد آموز در ایی حکم

در ره مرد و فاسک پی من خاک سنور
تجنان بر سر پیداد و غفای حکم

تو بای زبانی خدای چکنم

دست بر پیر بلای که خدا کر و صیب

که یزدخون تو یمن پست هم رست بار

که یزدخون تو یمن پست هم رست بار
که یزدخون تو یمن پست هم رست بار

بسی خود را در آب دیده چون ماهی وطن دیم

که تا قلاب زلفش را بجام شیش دیم

ولی پیش می آید از بزم بر دم پسندیم

که یزدخون تو یمن پست هم رست بار
که یزدخون تو یمن پست هم رست بار

که یزدخون تو یمن پست هم رست بار

که یزدخون تو یمن پست هم رست بار

در زلف او چو باد بهاری در ادم

کس ز نامهربانان مهربانی جز به طمع دارد
زار باب و غایت چو پای که می بینم

شنیدم قصه عشق و وفا فسانه حسنت

جو کوش اید استم مر جاد و کس او سخن

بش ناکه بغالیه باری در ادم

بسی طوطی خارا که لب از شکرت نهان
جانی بیکر شکست چیت در دلم

که او را سوز پند نامزکیهای نیتیم

ز خو بان کتعمای آستین حال و کردار

حسن لاجوی پرست که دلم سازم

عجب پان امیر میدوز احم پانم

سپهرشون چشم سوزی ویرانه باغبان
انجلی پیاده شمارای دارادم

بروم ز کعبه جانب ویرمغان نیاز
ساقی میکند اشت زباری ادم

پان قصد جان کسکاری ملود بود
من در پان کسکاری دارادم

دیوانه سر پرستیل بهاری دارادم

زان کل که بدیدوی چس در شتم آصفی

آصفی کاش خفته هر سيلماں درو

روضه عالم قلم پياده ار
منيف باشد که بويانه عالم پياد

و ده که در پيوس عشق تو دار و همه کس

سيکچس نيت که در عشق تو محرم سازم

تا کين اوده بي جام ز خاتم سازم

فستق چوب پند از غم زنجير
تا سیکچس که از غم تو داشت کم سازم

سازم بپنجاني پياد سازم

شدم از عدم به کرب در پياد سازم

که فارم من دل بخت یو آید

در دل بندم که این یو آید از رخ فرام

درین هکایت را بنویسم با خند پیام
درین هکایت را بنویسم با خند پیام

مرا در بحر غم هر حلقه بیدست برد
خدا دستگیر ای شتابان دست برد

تا بسین قایم این با چشم یکجا
تا بسین قایم این با چشم یکجا

که ز پیر شک انداخت لری پای تنم

ز بیم خود تا دشت صدم روی داد

بود اینخت خون دل خاک ره ورد

که از لب
دلخ و پای
بند است
بند است
بند است

نجات خود کوانم اصفیای رخساره
سیر بدم و اعیار در بند ما شایم

صندل رخ که در تب چین مالیدم

باید
باید
باید
باید
باید

که در و را تو هر گشت چهرت چیدم

کل بنده کلانی پناه بخت مر

ظرافت و خفاست مرا ای سانی

دستی لرزد و دل طبعی تمام

دست و پا ضعیف در دلم احادیث
کاش پادشاهان شمع بیکدیگر دیدیم

آصفی شمع جان تو قریب جان تو اند
چون میسران محبت همه را پیچیدیم

نه بکالت شده و نه بکمال
کشی که چون آمده در کردار

که در آمد همه شب چراوری در تمام

و ایستم در خیال رخ خوبت چندان

ای برادر مهر و وفا دل پستی

برادر کار چرخ سیر دل مهر

مهر و وفا دل پستی
کار چرخ سیر دل مهر
ای برادر مهر و وفا دل پستی

آصفی قبت کار مرا پس معان
در بدر ساخت که واقف کند ابرام

دور از آب و جلوه در این تپه
دور از آب و جلوه در این تپه

چشمی کن بوی من در دستم

چکانت امل تر سب را هم چیت

سپیدم رو و خویش کف زنج زین

که چو پای او در مشک در کربانم

او که کرد از این با این
که شد و این شد و این شد

جز سوز و درد عشق نداریم ای صفت

ما عاشقیم و سوخت و درد مندیم

که شد از این شد و این شد
که شد از این شد و این شد

دل صد باره ام جمع شد در پستانم

بسویکم کرد با دگر کرد و دست می آید

بخیر بخت بد و خورده کرد

که صراحی نرسد به پیش زدم

شمار غم کردی بکجا اسد کشتی را
ناله ای بدم اول غمت غایت را

بوفش جام بسم را صفی خط فاخوا
جرا بر پدش آن صف و ملک سلیمان

تاسد بدم بدم غم بکنش
تاسد بدم بدم غم بکنش

که دل بخت را آب آتش تر دم

بود بر داغ دلم هم پیکان تو حریف

توب در خواب شیرین دمی بر من بگویت

بخت اخلاص در هوری که نه فرما میگردد

بجز این که در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

آصفی در سویش خاک شمع میسج
رسم مهر برین سطح نقش نزد

بجز این که در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

به صورتی که بود اینجا که دل خود شاد کرد

زغم بر باد در رضا تر جود غایت

برای یو را درو در این که سودم چشم خنزا

کو ای سبب سندانیک درو دیو آری خنم

چو ای که میدیدم بیافتم ده بوی
خفیل چشم او یک چشم و ارادیدم

همان بلیت که از غمهای شقم دل میرود
بهر پس میرسیدم درو دل نیاید

فغان نشا صغی که خستیدم درو ای
کز مکر درین بیخواب آب و کیرم

بگردم سو اصف تنه پندار مجنونم

سواد به که لیلی شای در کوه و ما موم

زکار و بارش اقم بر ک خود را رضی

خرا رتقده دارم شمع غی ط بسم

کسی است برین غایت مستی
بجا پیست ز احوال درون نیستی

معلم بر قلم چون بخت کرد از او
بر آمد جان شادی کفایت پیار منوم

بوزل می پر اصفی بجا کد شمس
بود فانی می هر حجاب از اسرار کلک

تجس لاله رخا که حراغ می ط بسم

تجس شمس هر داغ می ط بسم

نیت در حلقه ارباب خرد راه مرا

بازگشت بودی تو در باغ دشت گل
تا آنکه نیت ز باغ باغ می طعم

بروی هم ز لب بر پسته اعماد ام

منور داغ تو بالای داغ می طعم

دلم که بوی تو کم است که بوی طعم
جوا صفت ز دل تو طعم

نیم نیت که چو نامم چو نامم

نامم است که بوی تو و مجنون نامم

<p>فصل در بیان احوال و مشایخ</p>	<p>آنکه به باده زبانی آتش بگوشت را در سحر آتشید</p>			<p>نویها پست و دای شیخ تو در صومعه</p>	<p>که ز کوزه جان با دل پر خون رستم</p>			<p>لعل تبارش ز ناله و زاری</p>	<p>شدم از غلب و غم و غم و غم</p>	<p>عاقبت در ارباب آفتون</p>	<p>اصغر جودین مدد از تربت</p>		
----------------------------------	---	--	--	--	--	--	--	--------------------------------	----------------------------------	-----------------------------	-------------------------------	--	--

یا دلف او جو دست اوالی

یا دود و زو زطله اش

ای مسلمانان را از زده دار و محنت
میکنند کارهای دل بند و تنگ

سر جای پانهاون درین بره
بند م سوگردم و برکاسه پیرانم

چرا چشم کن کنه منج و کیم چشم
لا اله الا الله و یوم الدین

خدا لای هم در کج استعنا هم

اگر بستم قدم که میر ملت اصفی

آصفی طوبی قدر زان شاه شد بلب

التماس پس حرم زان مجلس عالی

شیرازی که چون چشم باغبان
سپهر در ده کجالت داف علی

سجده در محراب بروی تبار پادشاه
طاعتی باشد که ایام کس پای نسیم

کلب ز غاری که پند در دام
به بر این پوئی از فانی ابلیس

زان نظر و صورت خیز تو احوالی نسیم

میجایست چو خفت نید اند که صیت

<p>مرد در خوش صفتی زرم تال</p>	<p>بهاره کرم و لوار با رنگین بوی خوش بوی خوش</p>	<p>مردم هر طبعی چو نه</p>
	<p>ز پیدای چه شکایت رسد مرا که خنین</p>	
<p>با خنکیش جو بر باد و خنک</p>	<p>مردم هر طبعی چو نه بوی خوش بوی خوش</p>	<p>مردم هر طبعی چو نه</p>

غیر بلا و محنت و غم نیست آصفی

در ملک عشق ضعیف پیاپی که ما هم

بجا و سطر در این کجای که با سطر
در غم فراق سازش کجای که با سطر

ما تم گرفت بر سر ما نوحه کر شود
سر در پای خانه پیاپی که ما کنیم

ای در نظر منموده زدم باز به سطر
سنت جکم شود ز کجای که ما کنیم

ایم ای ام ای ام ای ام ای ام ای

ایم ای ام ای ام ای ام ای ام ای

آصفی در سینه من خاک نشین

فایه از سلطنت ملک سلیمان بودم

شب که در دروکل و تاجیران بودم
خدا بیدم که اطراف کلستان بودم

سبب جاگ گریان حسنه میرس
که شب غم با حل دست و گریان بودم

زلف او را چو پشته من بودم
داشتم خاطر جوی که بپایان بودم

یا اوزار که من نیستی تسلان بودم

رخیت که فریاد خون سیلان بودم

عالمی سبوت من و دو دو من انا صنفی	<p>بگویم عالمی و بدیدند هر چه من یکدیگر چه بدیدند هر چه</p>	چون ترسان پیش تو منظم شدم
از هر دو دو مکمل کز اسب عالم شدم	<p>مر که باشد پیست در طور صلاح از من یا و من بخواهی ولی را چکس کنم شدم</p>	شدم ترسان پیش تو منظم شدم

اصغر عشق بیستم به روز

که در دلمت شده در دلم
ز من و من ز تو کردی ارم

که از مهر تو پیدا شودم دل لرز

که ز بی مهری بخان دل پیدا می ارم

بم خواب و نه اندیش خور دی ارم

که بوی بی عشق ندارد از اجبار
که اگر هیچ ندارد رخ زار دی ارم

که بیای سبیل از خدمت مر دی ارم

ست بچم در سبیل و ایستد بمن

اصغر بن فسونان کی در خط مرو

نجم سیدانی جاکو کراکین من کسم

روزگار از بهر بخت
چرخ از بهر بخت
روزگار از بهر بخت
چرخ از بهر بخت

چرخ کلکون ساحتی در بزم و قدام
تا ماشای رخت و ادای این کسم

هر که کویت کعبه رستم
هر که کویت کعبه رستم
هر که کویت کعبه رستم
هر که کویت کعبه رستم

چرخ از بهر بخت
چرخ از بهر بخت
چرخ از بهر بخت
چرخ از بهر بخت

ای پی روی در دم چشم مرا دیوانه است

<p>که حکم و جو و هست در دهان گفت</p>	<p>ایام که به بنامش می نامیم او در بسیار جای زبان می نامیم</p>	<p>فاغ ز تو اندیش بسیار و کم او</p>
<p>که حکم که بگوید و جو و عدم او</p>	<p>اسود دام امروز که شد لوح فرارم از خاک شینا حرم حرم او</p>	<p>پیر شده و کای پستانش و آب و پست</p>
<p>که حکم که بگوید و جو و عدم او</p>	<p>دنبال است باجای پستان حکم دارم می که شستیم و عدم او</p>	<p>پیر شده و کای پستانش و آب و پست</p>

چرخ سازد در این فروزست خود

هم کلیمت لک پیکر پیارا ز تو

نشد غبار راضی خاکش پیر
بدو آشته از خاک پیم کرم او

ای خضر که به نهان لب جان از تو

جسته آب حیاتت به نهان از تو

بویان بر رخسار می پدید می آید
بویان ز راه و خوشی از من باران از تو

چون بنام ای یاسمن هم دیدار از تو

چند در است لبی خانه امید و یاس

ز اب وید و ما برخواستیم

گشت طریقه نیت حد از حد
که بود یک نیم پیوه احسان از تو

شب غم پسینه ما به شر آه و
دل صد پار و من و پریشان از تو

نیمت آمد و پیداشد خط اب وید

اصفی جام به دست از تو خاتم
با فریتم که شد ملک سلیمان از تو

گشت کو و چشم بهما ای درو

بینانن و چکان چسب درو

کل سخن سوز روی و در عشق

ای دخی ز کت سبب آب ز کد او

که سوز چشم نهان بخت
که سوز چشم نهان بخت

مرا میگوید چنان باد کاسه سر
که پر باد و فروش انکه سر آب و

کل خانه دل سبب
کل خانه دل سبب

رو و طم نفع نیست و کجا و

ایا میکند ز دل مرخص او

ز حلقه در و طوق پست رخ بسپاری

ساز ز قیاس کشیدم کو بخت کردی او

بیا بیا که بزم وصل ادا دارد از او
بیا بیا که بزم وصل ادا دارد از او

دور از تو گواجل و دوسه و زم امان
این سحرچ روز و یزد به سنگ او

نخست که این دشتی است صفتی
ساز ز قیاس کشیدم کو بخت کردی او

بناشیم که با را حکم زد اس او

راست هر شانه تو بنام و دیدی چو کلاه

<p>سخن رنج سیراب و نمانت</p>	<p>میدور زن پیران پودست که پیر پنداموی صیدان</p>	<p>سرا لطف تو مدارم که پیرت علم ازاد</p>
<p>که در وقت بخود سر بکمر پیغام ازاد</p>	<p>ز سوز دل سو می فانیست و پیرانه</p>	<p></p>
<p>که در وقت بخود سر بکمر پیغام ازاد</p>	<p>مضرب مطلب آصفی ز کاش که جان دل توان و حق بسوزان</p>	<p>سوی چشم تو نه چشم که در افق نام ازاد</p>

<p>مرا از حضرت او چنانست چهر بر باد</p>	<p>نقش رخسار تو خواهم که ز دل پاک کنم کعبه شب که در دهانه ایام از تو</p>	<p>معلم گیرم نه از هیچ صورت از تو</p>
<p>که باک کردم و حال شد این حیرت از تو</p>	<p>نماز کیهماست کجا خانه ابروی ترا لیک کرش کنم اولیت که قربانم</p>	<p>در نهشتی هم دیری کم شد محبت از تو</p>
	<p>اصغی ز قل قوس طوطی خطش پند که بنی اینست که رفت این به جام از تو</p>	

سدا ز تو که نشسته ای صفت عشق

مدار که شایسته خاطر دروغ و سم است از تو

بیکدیگر در میان شیب و افراط
و فراق و یکره و یکپارگی نیست از تو

و صفت ز سبک و لاف بر باد
که مرد و زن و رقیب و سگ و گاو

در این عالم و در این زمانه و در این خاک
که هر یک از این عمارت است از تو

نه جانی که ندانم امید است از تو

نه هیچ دلی که نیست و ما پندار

ب از تو سمع دل صغیرت روینور

مکرمیت ان ز سهای جان کرده

بجا که روی عیونش کرده
و بسا زین یکی را سمان کرده

پیرس حال و لم را که حسیت در غم تو
غم تو بر دل من بخت مستوان کرده

تا که کل ز دست بر خار زاده
که غل غم زین پختن خزان کرده

نیت نام عمل مرا رواں کرده

اگر خواست ملاکم چرا بدست نیت

در خواب رفقه شام اجل گیت آصفی

آسوده رفقت ایام رست

مهرت در شب نور تو یار
بکرده بر پیش رو دار

دل بسته طره تو بهر موج طایر
طاووس ام ناشده بال بسته

دیرانم به یک کج کعبه
افاده خاک رخت را به یک

کز باغ گل شواں چند دیت

سعد کار بست و ملازم دست او

دار و سوا ی پیل زلفت آشنی

باز سنجون عشق تو دیوانه ساخت

بطلب کجوترانه پستانه شسته
که جگر که دور از آن کل میاید

بر باغ شد ز خا غم از زده غلب
آسوده طایری که تو پیرانه ساخت

یگی ناست طاقت کرمی افغان
مجنون سواد دیده پیر جان

خود را بری جودت پروانه ساخت

سوزم شبی که مایلی جمع ترست بود

مجنون صفت در دم جوهر از خانها

پروان دوزخ در دم حرم را این همه

مهر و خورشید را که میسوزد از آتش
در این بزم که میسوزد از آتش
مهر و خورشید را که میسوزد از آتش

تا خنده نهان تابان سپاس از دم ملک
بر لب زمان خنده نهان سپاس

بجز از این نیست سجده در آستان
بجز از این نیست دعا اهل دین
بجز از این نیست دعا اهل دین

درب خرد در دوزخ نیز از آتش

اسب جوی مولی در میان آتش

در کل زین رخا از نکل بر کس

ترا با زده چا در کرد و جام با د ه

سک خفت بد به رخا را دل و
ما ز نکل ایل فاسک هنی

خواهی نهاد مهر بد بر لب آصف

آورد کیر ملک جهان در کین عمه

بباد باغی شمع سر ز جهان با د ه
پشت بخون رخا سی با د ه

کر در وفا با شمش از کو کین با د ه

بیرب ز د و د ا هم پیک سی با د ه

یست بر وی آن لطف پر طاووس

یار بهر یمن یوانه یزیری و شد

سبک خیزان از در خمار مای ده

کردم دعا فی صلت دیدم جو صبحکامی

در مای پسما را بر بوی خود کما

چشم دور از روی تو جانی گشته

چند اراست خندان می گشته

سرخال دانه خال تو در دل چشم

سرخ خال تو باریاب و فاطمه
زین نیت و زبان عهد و پیمان

باز ما را در بس فغان کن میدانی

سایه سراه تو میرفت و پر کشش

تو هم آدمی در دستم او شده

بیشی واقف که مری در دل من کاشتی

اصغی خاک شد عجب کاشی کار و کم
که خاک قدم او شده

یک و صا ایا در نیت در حدیثی

دو عارضت که بگوشت است لعلم

ز صفت عینی و صفی قر

یا بسیمای و دل و صفی که بگوشت است
شکلی که زنده او است و دل که از او است

به قتل عاشقان پس کلکون دی
در صف جوانی زری علم افراستی

اصفی از شراب شاهی سوختی
عشق با شیمی را که با بوی زهر است

تراست حسن بدو در ام کلکون دی

ز می کلکون کلکون زده جلوه کردی

سده رخساره کای در محنت کلکوت قایم

ولی با هم خاهاه راست آغوش تو رعایی

کتاب تو خوانی کلکوت کرد
تو در جبهه کرب و بلا

ز سرم صورت ز سپای او تهی دیدم
کارخانه ایام زارشش بر می

کتاب تو خوانی کلکوت کرد
تو در جبهه کرب و بلا

کدورتش را در مجنون چشم تو خطی

زمن پیید با او در چشم سحرستان

دریا که نیکو عشق را

که گوئی یکدیگر در باغی افغان
که گوئی یکدیگر در باغی افغان

باز آمد ترک با ده گلگون کند

که در قریح ترک که در دکان کند کسی

خوشت ای کریمه شایسته خیال او
نیخوامم را هم جو کنم خجاست می

که در قریح ترک که در دکان کند کسی
که در قریح ترک که در دکان کند کسی

که در قریح ترک که در دکان کند کسی

کلر سناخچر لبلا لاله دانه ارا

مشم شام او صلیب فراق
ارایه جوان قصه مخمور که

کویند عشق ترا نیست و اصرار یاسفر
در حیرتم کجا رو بود و چون کف کسی

بسط در نهان ری خور یا حسن که تو ای

و اظلم و فاسد نیست صفی
ایم ولی ز دست تو پر کن

بایا شام غمزه شبیم که تو دار

اعازت این خط مشکین که تو دار

<p>چند اصفی سغه این لطف توان کرد</p>	<p>ای خاوند دهر و وفا که ده فراموشی این همه بر دست و پا ای که نو داری</p>	<p>از بیم رسی با سخن چین که نو داری</p>
	<p>شد زلف تو غار کرد لهای ریش</p>	
	<p>داری دل جمعی به دست این که نو دار</p>	
<p>دور بخت پیوستی که نو دار</p>	<p>ای صاحب جای از انچه خست ای خاوند این که نو داری</p>	<p>دازم سخن نامه نوشتن تو</p>

از خوابش لال صغیر میخوابی و سن

نیمینم یازمطلوبان که بیدار بیداری
نیمینم یازمطلوبان که بیدار بیداری

کوشش میرسد پیاپی لاله و خدایا بگری

جرم اکله ویدیم یسر را ویدار بگری
جرم اکله ویدیم یسر را ویدار بگری

کرار دست تو می آمد بگلسم با و میگری

بدر و رانیده می آید از پی رخسار زینهار
بدر و رانیده می آید از پی رخسار زینهار

ز دوری می آید و در آلوده و شب نام

زنج زرد و صغی سوزی گلشن

جوبلی که بود خوشتر است بر صفی

ایوب حسن و نیت دستری
ز دست تو نه خود دارم انفعال کسی

سهرود پستی حقن تو یکس شود
مگر بر دم ششم تو نترس واد کسی

چرا که زنده بجا شمع زرق
حق و فصل تو امیدوارم کسی

دو اهدا که از او مگر به خسی

کو در شب بهم تو در می آید

عیش می زمین سینه اردد	<p>آصفی بزم می دوستی و احباب از سرسار کاه او</p>	در غلبه سال ناموجود او
بجال در از روزگ ته او	<p>کرچه پستی بود کل اندر می خا رنگی لباس است در ره او</p>	دل بر پستان دزدگان گرفت

باز به در جهان بی است ولی

از همه ترک آفتاب است

بختی که در آفتاب است
بختی که در آفتاب است

از ریاحین بختی بیاع
بر عیش و گل شاد به است

بختی که در آفتاب است
بختی که در آفتاب است

کشت بهر احتیاط است

از بختی که در آفتاب است

دوران حیات با عجب میگذرد

بر حیرت که دوران طرب میگذرد

از بس که دوا دل کجا بایستی
زنجی که روم پند خراب بایستی

بر تربت من کجای آب ایستاقی
میرد پوپوشه شرابای ساقی

آنرا که خط سلک بایستی
ایمان کل منفی بایستی

سای کز کوه است از بهارش پدیدست

اساطیر او است عذارش پدیدست

برخ مرا ساحتش بر یکدزد

مگر کوز بد معاش خالی اولی

در جام حرب ربا ده زیجای
سحر کوز و زلف و سب میگذرد

شاه از مضای پسید و من در بدرم
وز کشور محبت هوای پیغم

شده خطا سب و خودی چو شمشیر
دو باری سب به نظر و زده غورم

خط رویش غایب اولی

تا ملک بود بخت و الی اولی

انکه درین کشتی نیست مرا

زاده جو نو در حوض کشتی
قدس من حکیم در چهار کشتی

کار تو صلاح و کار ما رسواییست

هرا و ترا یکدگر کاری نیست

در باغ جهان شد رختی نیست مرا

انکه نواهای غنچه ها زنده
بزمه شرب لاله کون میازند

چون سپهر از خاک برهمن می آید

یک یک بنظر ده سال دیگر پستی

وگرچه دی بعد مهر فریب

رو در بار آرمودیم پس است

فریاد آید
نشد چو نسبی نیست
فریاد آید در چو نیست

چندان به توفرت سرما که میرس
دارد ره آرزو سرما که میرس

جوان اسب مضاد نیست
شوق تویم غم را که میرس

باد شخا و فامودیم پس است

عمری بود فاسک تو بودیم پس است

کتاب خطیست انداخته شود
تجربیات است انداخته شود

خون برده اش نو دگر به فریب
کل بسته بود در دست انداخته شود
تحریرانی شهر پیرع الاخر سپ ۹۵۹

عبد الوهاب
صاحب
الكتاب

ابجد و زح طي
ا ب ج د ه و ز ح ط ي
ك ل م ن س ع ف ص
ق ر ش ت ث خ ذ
ض ص
هـ ع ب ا

